



هر کاش من دارد، او خرقه ز من دارد
زخمی چو یسئش، جامی چو حسن دارد
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۶



متن کامل برنامه شماره ۷۱۵ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۶

هر کاتشِ من دارد، او خرقة ز من دارد
 زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد
 نفس آرچه که زاهد شد، او راست نخواهد شد
 و ر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
 جانیست تو را ساده، نقش تو از آن زاده
 در ساده جان بنگر، کان ساده چه تن دارد؟
 آیینہ جان را بین هم ساده و هم نقشین
 هر دم بت نو سازد، گویی که شمن دارد
 گه جانبِ دل باشد، گه در غمِ گل باشد
 مانده آن مردی کز حرص دوزن دارد
 کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه؟
 کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد؟
 می خاید چون اُشتر، یعنی که دهانم پُر
 خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد
 مردانه تو مجنون شو و اندر لگنِ خون شو
 گه ماده و گه نرنی، کان شیوه زغن دارد
 چون موسی رُخ زردش توبه مکن از دردش
 تیار نغم گوید، گر گفتنِ لَن دارد
 چون مستِ نغم گشتی، بی غصه و غم گشتی
 پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد؟
 گر چشمه بود دلکش، دارد دهنّت را خوش
 لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۲۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۶

هر کآتش من دارد، او خرقة ز من دارد

زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد

مولانا از زبان خدا و زندگی و انسان اینطوری می‌گوید، می‌گوید هر کسی که هر انسانی که آتش من را داشته باشد، پس او لباسی را که من به او داده‌ام پوشیده، خرقة من را پوشیده، و چنین آدمی دو تا جنبه دارد: که یکی را به حسین یکی را به حسن تشبیه می‌کند. یکی از جنبه‌هایش این است که هوشیارانه به قسمت موهومی‌اش، به هم هویت شدگی‌هایش زخم می‌زند، یک جنبه دیگر آن بلافاصله جام شادی می‌خورد. و به جنبه‌های مذهبی حسن و حسین کاری نداریم، فقط معنی‌اش این است همینطور که می‌بینیم مولانا به هر تمثیلی دست می‌زند، تا ما بفهمیم که در این جهان دید مادی داریم، مرکز مادی داریم و این مرکز مادی هوشیاری جسمی دارد و هوشیاری جسمی با عینک هم هویت شدگی می‌بیند و آن دید غلط است، برای اینکه دید جسمی است، و با آن دید نمی‌شود به خدا رسید.

و باز هم منظور اصلی انسان را برای بوجود آمدن مطرح می‌کند، و همینطور که بارها گفتیم آن این است که شما چند تا مطلب را که امروز من مفصل توضیح خواهم داد، کاملاً متوجه بشوید. که ما انسانها از جنس هوشیاری هستیم. هوشیاری یا خدائیت یا خدا از جنس بی‌فرمی است. و وقتی وارد این جهان می‌شود وارد ذهن می‌شود و هوشیاری یا خدائیت یا امتداد خدا این استعداد را دارد، این توانایی را دارد که جان بدهد به فکرها. بنابراین بوسیله پنج تا حسّ چیزهای بیرونی را درک می‌کند یا می‌بیند یا می‌شنود و آنها را بصورت فکر در می‌آورد و به آنها جان می‌دهد.

همینطور که در غزل هم خواهیم دید و از حرکت آنها یک تصویر ذهنی متحرک بوجود می‌آید، بنظر می‌آید که ما هستیم و این تصویر ذهنی متحرک اسمش من ذهنی است، یا نفس است. و چون از باورها تشکیل شده و باورها جسم‌اند، هوشیاری جسمی دارد یعنی فقط جسم‌ها را می‌شناسد. و اما منظور زندگی از بوجود آوردن ما یا فرستادن ما به این جهان این است که ما برویم وارد ذهن بشویم، این طرح زندگی یا اسمش قضااست. امروز هم دوباره اشاره خواهیم کرد. و پس از یک مدتی که به فکرها یک چیزهای بیرونی که برای ما مهم هستند جان دادیم



و من ذهنی درست کردیم، بشناسیم که این من ذهنی ما نیستیم و رهایش کنیم دوباره هوشیارانه برگردیم همان خدائیت بشویم که از اول بودیم. این خدائیت یا امتداد خدا اندازه‌اش بی نهایت است. یعنی دو تا خاصیت خدا را دارد، بی نهایت است و آگاهی از این لحظه ابدی است، یا ابدیت است.

پس محصول نهایی ما زنده شدن به بی نهایت خدا و هوشیاری از این لحظه ابدی است. ولی وقتی انسان می رود به جهان، هوشیاری جسمی تولید می کند و می خواهد برگردد، چون با عینک هوشیاری جسمی یا چیزها می بیند نمی تواند راه را پیدا کند، برای اینکه خدا را یا زندگی را بصورت جسم تجسم می کند و در ذهن دنبال آن می گردد یا در جهان دنبال آن می گردد و پیدا نمی کند، و تا آخر عمرش در ذهن درجا می زند.

آدم هایی مثل مولانا می خواهند این موضوع را به ما حالی کنند، که اول بشناس که من ذهنی داری، من ذهنی دید جسمی می دهد، با دید جسمی نمی توانی دوباره برگردی از جنس او بشوی. ممکن است شما بگویید که اصلاً من نمی خواهم برگردم، نمی خواهم هم به بی نهایت خدا زنده بشوم، این اختیار به ما داده نشده، ما مجبوریم برگردیم، اصلاً برای این کار آمده ایم. و اگر این کار را نکنیم دید جسمی درد ایجاد می کند، و دردها روی هم انباشته می شوند و دردها و هم هویت شدگی ها مرکز ما را تشکیل می دهند. بنابراین ما را زندگی یا خدا به حال خودمان رها نمی کند، مرتب زخم می زند به مرکز هم هویت شدگی ما، بلکه دید ما را تغییر بدهد، و ما را حرکت بدهد از جهان بسوی خودش به همان مقصد بی نهایتی خودش. و هر کسی این موضوع را نداند در این جهان گم می شود.

امروز من با خواندن اشعاری که تعدادی از آنها را قبلاً خوانده ام خلاصه ای از منظور زندگی و اشکالاتی که ما موقع برگشت پیدا می کنیم و برخی از قوانین زندگی صحبت خواهم کرد. امیدوارم من بتوانم این موضوع را روشن بکنم. برای اینکه اگر کسی نداند چه کار باید بکند، شبیه مسافری است که نمی داند کجا می رود، ولی پا می شود راه می افتد، یک مقدار این ور می رود، یک مقدار آن ور می رود و راهش را پیدا نمی کند، مقصدش را هم پیدا نمی کند. شما باید بدانید یک داریم برمی گردیم بسوی او و شما نمی توانید برنگردید، یعنی همه ما نمی توانیم برنگردیم. انسان دائماً بسوی او دارد بر می گردد و اتفاقات برای این کار می افتد.

درست است که ما آمدیم در این جهان وارد ذهن شدیم و با یک چیزهایی هم هویت شدیم و آنها مرکز ما شده، ما از جنس آنها شدیم و داریم در جهان بسوی آنها می رویم، و آنها را می خواهیم زیاد کنیم و آن چیزها برای ما مهم هستند مثل پول، مثل خانه، مثل بقیه چیزهایی که هم هویت شدیم نظیر بچه مان، همسرمان، باورهای شخصی



مان، باورهای دینی مان، ولی آن جای خودش را دارد، تمام اتفاقات بوسیله قانون قضا همان قضا و قدر طرح می شود، و حتی این ورود ما به ذهن هم جزو طرح زندگی است. مولانا می گوید این هم قضاست و بالاخره قضا شما را راهنمایی خواهد کرد و از این من ذهنی رهایی خواهد بخشید، نه دید ذهن، نه دید ذهن، درست است؟

پس همان اول شروع می کند به اینکه ما موقعی که متوجه می شویم درد زیاد داریم، هم هویت شدگی ها و دید جسمی و مادی اثرش را گذاشته. یعنی ما بسوی هر چه بیشتر بهتر رفتیم و انباشتگی زیادی در مرکزمان داریم و دردها ایجاد شده و آنها را هم انباشته کردیم، حالا می خواهیم راه چاره پیدا بکنیم و خیلی شما از بینندگان هم از این نوع هستید.

حالا در بیت اول می گوید که امکان دارد که شما خرقة من را بپوشید، برای این کار باید شما تسلیم بشوید، برای اینکه ما آتش او را داشته باشیم، باید در این لحظه یک راهی پیدا کنیم که از جنس او بشویم، با او یکی بشویم. و پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت ما را از جنس او می کند پس به آتش او زنده می کند. آتش او آتش عشق است، یعنی بمحض اینکه ما خودمان را بجای او شناختیم، من ذهنی را ولو یک ثانیه رها کردیم و از جنس او شدیم، آتش او را حس می کنیم.

آتش او همینطور که امروز خواهیم دید خرد هم دارد، بینش هم دارد، ما را راهنمایی می کند. ما متوجه می شویم که آن چیزی که من ذهنی نشان می دهد عینک ذهن نشان می دهد، درست نیست. آن چیزی را که ما خدا می دانیم آن خدا نیست، بلکه تصویر ذهنی است. و با راهنمایی من ذهنی که عموماً باورهای از پیش ساخته هست به کار ما نمی آید. پس می گوید: هر کسی که در این لحظه تسلیم می شود یا در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می کند و آن اتفاق را در خودش جا می دهد، آن شخص لباس من را پوشیده، خدا می گوید زندگی می گوید این را. و مطمئن باش در آن لحظه یک زخمی آگاهانه به جنبه هم هویت شدگی هایش می زند. از طرف دیگر جنبه دیگرش که حضور است زیاد می شود، شادی زندگی می خورد، درست است؟

این بیت را خوانده ایم اولاً خدمت شما عرض کنم که مولانا دو تا غزل را اینطوری شروع کرده که بعضی ابیاتش مشترکند، بعضی هایش جدا که هر دو را امروز خواهیم خواند. اما قبل از اینکه به بقیه غزل بپردازیم اجازه بدهید برخی از ابیات مثنوی را و دیوان شمس را بخوانم، و دوباره توضیح بدهم، توضیح بدهم که جهت ما به کدام ور است، اصلاً این برنامه برای چی است؟ برنامه برای این است که شما من ذهنی را بشناسید، یعنی آن چیزی را که شما نیستید بشناسید و بپذیرید که آن نیستید. و در آن موقع با راهنمایی زندگی با عینک حضور که در آن لحظه



به چشم می زنید آن چیز را بیندازید، آن چیز را بیندازید. یک اسم دیگرش لا کردن است، لا کردن است و حالا خلاصه آن چیزی را که من می خواهم عرض کنم خدمتان این است که برخی از این ابیات توی آن عربی است برخی ها اشاره به آیات قرآن است و به حدیث است. می خواستم که از شما خواهش کنم به این بیت مولانا توجه بفرمایید که حالا اگر عربی هست شما برنگردید بگویید آقا شما چرا چیزهای عربی می خوانید و نمی دانم از این حرف ها، و مولانا بله به آیه های قرآن اشاره می کند، به حدیث اشاره می کند. ولی مجموعه ای که گرد آورده برای شناسایی من ذهنی و رفتن دوباره هوشیارانه بسوی زندگی و در این لحظه از جنس بی نهایت و ابدیت او شدن، بهترین است. بهترین است. شما این بیت را از مولانا بخوانید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

سخت گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون آشامی است

به هیچ وجه تعصب به خرج ندهیم و هر چه که مولانا نوشته آن را بخوانیم ولو عربی هست یا زبان دیگری هست، ببینیم چه می گوید؟ ببینیم می توانیم دیدمان را بهتر کنیم؟ سخت گیری یعنی سخت چسبیدن، چی را سخت چسبیدیم؟ باوری که گرفتیم. شما چرا می گوید من از عربی خوشم نمی آید، نمی دانم از این خوشم نمی آید، از آن خوشم نمی آید برای اینکه یک باوری را سخت چسبیدید و تعصب ممکن است داشته باشید. یعنی آن باور آن الگو مرکز شما شده، این کار خامی است.

و مولانا می گوید تا جنین هستی، تا سخت چسبیدی پس توی ذهن هستی. قرار است ما از ذهن زاییده بشویم جنین چی می خورد؟ خون مادرش را می خورد و تا زمانی که توی ذهن هستی، سخت چسبیدی و تعصب داری باید دلت خون باشد، این کار را نکن. اصلاً فضاگشایی در این لحظه یعنی نرمش یعنی انعطاف، یعنی گوش دادن ببینم چی می گوید؟ نه اینکه حالا این قیافه این شخص گوینده چیه؟ یا چه جوری نوشته می شود، عربی است انگلیسی است چینی است فرق نمی کند که این، درست است؟

بعلاوه با این برنامه می شود ۷۱۵ تا برنامه راجع به مولانا من برنامه اجرا کردم، اگر کوتاهی از من سر بزند، تقصیری از من سر بزند، پیش شما تقصیر مولانا است؟ شما باید بگویید مولانا بد بوده به درد نمی خورد؟ نه، تقصیر من است، من درست نفهمیدم، من درست عمل نکردم، و شما می دانید فکر خلاق ارزش دارد، بعد از فکر خلاق عمل است که ارزش دارد، ولی عمل تنها کافی نیست، باید پشت عمل بودن باشد، پس اول بودن است.



یعنی چه بودن؟ یعنی انسان بصورت هوشیاری رفته به جهان، هوشیارانه برگشته به بودن در این لحظه مستقر شده متکی به جهان نیست، یک عمق بی نهایتی دارد، این اسمش بودن است. بودن پشت فکرش است و پشت عملش است. و اگر پشت عمل بودن نباشد مولانا در این غزل اشاره می کند، می گوید که دهانش را می جود، تکان می دهد مثل اُشتر یعنی شتر یعنی حرف می زند یعنی که دهانم پُر است، ولی چرخ دنده هایش به چرخ دهنده به چرخ دنده زندگی وصل نیست، هرز می گردد. می گوید خائیدن بی لقمه اینکه آدم بجود لقمه دهانش نباشد اینکه آدم حرف بزند از آن ور چیزی نیاورد، خرد زندگی را نیاورد، بودن پشت فکرش و عملش نباشد، آن جویدن بی لقمه است.

کما اینکه من ذهنی چه کار می کند؟ نور زندگی می آید هر لحظه یک قسمتی از هم هویت شدگی ما خودش را به ما نشان می دهد، فکر آن در سر ما می پرد. اینکه فکر بعد از فکر بعد از فکر ما را کنترل می کند و ما روی آن هیچ سلطه نداریم این است که آن هم هویت شدگی ها ماست هر لحظه خودش را روشن می کند و فکرش هم در سر ما می پرد، این درست نیست، این جویدن بی لقمه است، که غزل می گوید. بلکه در واقع بودن است، فکر است، عمل است، آن عملی که پشتش بودن هست برکت زندگی به آن می ریزد، خرد زندگی می ریزد، آتش زندگی به آن می ریزد، آن درست است.

خوب پس خلاصه ای الان من ابیاتی خواهم خواند که معلوم بشود بطور خلاصه، که چه کار می کنیم، یعنی این در مورد همه صادق است. من از شما خواهم می کنم این ابیاتی که شاید در بیست دقیقه، نیم ساعت آینده خواهم خواند، یادداشت بفرمایید، اینقدر بخوانید که مشخص بشود که اولاً در چه وضعیتی ما افتاده ایم در ذهن؟ حرکت که می کنیم چه اشتباهاتی را ممکن است بکنیم؟ زندگی چه جوری با ما برخورد می کند یعنی خدا که ما را می خواهد هدایت کند به چه صورتی با ما برخورد می کند؟

اینها را مولانا توضیح می دهد.

و ما چه اشتباهی ممکن است بکنیم؟ و اگر اشتباه بکنیم چه می شود. نکنیم چه می شود؟ اشتباه چه اصلاً؟

دید غلط چه؟ دید درست چه؟

دید درست از کجا می آید؟ دید غلط از کجا می آید؟

در این چند بیت که الان می خوانم بله، دارد می آید.

می گوید که:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان برزنید

ما شروع کردیم از هر وضعیتی که داریم، مهم نیست چه هم هویت شدگی ها داریم، چقدر درد داریم، مرکز ما از چی تشکیل شده، شما این صحبت را می شنوید، می گوید که: من می خواهم برگردم بروم بسوی زندگی فهمیدم هم هویت شدگی ها به من دید غلط می دهد و دید مادی می دهد. می گوید که: او گفته استثناء کنید. استثناء کردن یعنی ان شاء الله گفتن یعنی اگر خدا بخواهد و استثناء کردن یعنی شما می پذیرید که در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کنید و اجازه بدهید که او بخواهد، یعنی زندگی بخواهد. پس خرد زندگی بریزد به فکر و عمل تان و در آن لحظه از جنس بودن بشوید. و در آن لحظه چه بسا یک قسمتی از هم هویت شدگی شما زخم می خورد. می گوید: اگر خدا بخواهد به پیمان برزنید کدام پیمان؟

حالا بعضی ها می گویند اصلاً ما به پیمان الست هم نمی فهمیم، ما که آنجا نبودیم یادمان هم نیست. پیمان الست معنی اش این است که شما باید این اصل را بپذیرید شما از جنس خدا هستید، از جنس زندگی هستید. برای اینکه من ذهنی یعنی ذهن در واقع اصطلاحات داشتن دارد. مثلاً ما می گوییم زندگی دارم، من زندگی دارم. خوب آن موقع شما می گوید یکی من، یکی هم زندگی، منظورتان من ذهنی است یا از آن من زندگی خودش است، چطور ممکن است که شما بعنوان من ذهنی که خودش توهم است، زندگی داشته باشید، این غیر ممکن است. پس شما خود زندگی هستید، شما امتداد زندگی هستید.

اینکه ما بپذیریم از جنس زندگی هستیم و پیمان الست، حالا، شما نگوئید که ما که آنجا نبودیم یادمان نمی آید، خوب این را بپذیرید که ما در ذاتمان زندگی را می شناسیم، ما در ذاتمان آن چیزی را که ما هستیم، نه این تصویر ذهنی، نه هوشیاری جسمی، یک هوشیاری دیگر که ما خودمان آن هستیم. مگر ما دردهایمان هستیم؟ مگر ما این هم هویت شدگی ها هستیم؟ همان هوشیاری که بصورت ما آمده به این جهان آن پیمان الست دارد. یعنی پیمان هم این است که ما همیشه آن را می شناسیم، ما همیشه خودمان را بصورت زندگی می شناسیم، نمی شود شناسیم. و به یک صورت دیگر شما بجای اینکه دوئی بگوئید من زندگی را می شناسم و زندگی و زندگی را بصورت فرم در بیاورید مثل اینکه زندگی سیب است، من زندگی را دارم، نه همچنین چیزی نمی شود. شما خود زندگی هستید زندگی را نمی شود داشت. یکی می گوید من خدا دارم، خدای من بهتر از خدای شماست، یک همچنین چیزی نمی شود، شما امتداد او هستید، شما خود او هستید، داشتن مال ذهن است.



بنابراین می گوید شما استثناء کنید اگر خدا بخواهد و خدا موقعی اولاً خدا می خواهد، تمام این مسائلی که برای ما پیش می آید برای اینکه ما بیدار بشویم از خواب ذهن و بیدار بمانیم و دیگر خواب ذهن نرویم. همان هم هویت شدگی به خواب ذهن و به خواب درد فرو رفتن هم هست. زندگی لحظه به لحظه می خواهد ما بیدار بشویم همان هوشیاری بشویم که از اول بودیم، و از پشت عینک این هم هویت شدگی ها به جهان و به او نگاه نکنیم. می گوید پیمان را به یاد بیاوریم، به پیمان زنده بشویم. یعنی عملاً در این لحظه زنده بشویم که او هستیم، بیت این معنی را می دهد. حالا

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

از زبان زندگی می گوید. می گوید: هر لحظه من دارم کوشش می کنم به دل تو که من است و میل دارد الان برود بسوی جهان، میل دیگری به آن بدهم. که بشناسد کی هست و بسوی من بیاید. و هر زمان به دل تو یعنی به هم هویت شدگی های تو داغ جدیدی می نهم. شما می گوید که آقا این چه کاری است؟ مرکز من را چه کار دارند؟ خوب مرکز تو است هم هویت شدگی، دید تو خراب است و روز به روز درد بیشتری ایجاد می کنی، این به هیچ جا نخواهد رسید. بنابراین زندگی با قانون قضایش که اتفاقاتی برای شما بوجود می آورد که داغ جدیدی بر دل هم هویت شدگی ما بگذارد. آیا دل اصلی ما که آن است که بی نهایت آن است آسیب می پذیرد؟ نه. پس اگر داغ بر دل ما گذاشته می شود، دل مادی داریم. دل هم هویت شدگی داریم.

و این را هم عرض کنم خدمت شما که اگر با یک چیزی ما هم هویت بشویم می ترسیم و آن را کنترل می کنیم، بترسیم کنترل بکنیم آن می شود مرکز ما، آن ما را کنترل می کند. الان شما نگاه کنید که شما با ده چیز هم هویت هستید، هر ده چیز شما را کنترل می کنند، موقوف ده چیز هستید. ما با بچه مان هم هویت بشویم در واقع تصویر ذهنی اش را جزو تصویر ذهنی خودمان کرده ایم، هم کنترل می کنیم، هم می ترسیم. حتماً توی این ارتباط اتفاق بد خواهد افتاد، نه می گذاریم او رشد کند، نه خودمان رشد می کنیم. این قانون خداست، طرح خداست. می گوید چیه؟ می گوید تو آتش من را داشته باش، تو به من زنده بشو و من را در او بشناس.

اصلاً یکی از مطالب مهمی که می خواهیم حتماً باید بدانیم این است که ما اینجا آمده ایم که خودمان را بعنوان خدائیت، براساس خدائیت بشناسیم. نه چیز بیرونی را بگذاریم مرکز خودمان، آن چیز را بشناسیم، آن چیز ما را کنترل کند. پس اگر بر دل هم هویت شدگی شما هر لحظه یک داغی زندگی می گذارد، تعجب نکنید. شما چه کار



باید بکنید؟ شما آگاهانه باید شکر کنید، که دارد آن مرکز را به شما نشان می دهد که مادی است، این قسمتش را نشان می دهد، آن قسمتش را نشان می دهد، داغ می گذارد. و اگر هوشیارانه این داغ را بپذیرید، شراب زندگی را می خورید، شادی اش را متوجه می شوید. اگر آن را بیندازید فضا باز می شود، باز می شود، هر دفعه که فضا باز می شود شادی اش را شما حس می کنید، اینها را باید حس کنید، کافی نیست با ذهن یاد بگیریم ما اینها را، اینها همه تبدیل است، تبدیل یعنی چیه؟ تبدیل یعنی انداختن هم هویت شدگی ها، آن چیزهایی که از بیرون مرکزمان کردیم یکی یکی شناسایی آنها و انداختن آنها. و هر کدام آنها می افتند مرکز ما وسیع تر می شود، چقدر خواهد شد؟ بی نهایت.

اگر هم هویت شدگی ها به صفر برسد بی نهایت فضا در مرکز ما ایجاد می شود، در درون ما، و این بی نهایت ریشه داری هم هست. می بینید که آدم هایی که ریشه دار هستند واکنش نشان نمی دهند، غیر ممکن است آنها را شما از ریشه بکنید. ولی کسی که فقط هم هویت شدگی دارد هر موقع به هم هویت شدگی هایش، چه باورش باشد چه پولش باشد، چه، چه می دانم دوست هایش باشد، حمله می شود، زخم می خورد، دادش می رود به هوا. بله این بیت خیلی مهم است و به ما می گوید که این لحظه زندگی یا خدا در یک تغییر جدید در شماست، یعنی می خواهد یک تغییری را ایجاد بکند.

كُلُّ شَيْءٍ عَنْ مُرَادٍ لَا يَحِيدُ

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی شود.

می گوید که: هر بامداد هر لحظه، کاری تازه داریم. حالا، گفت شما ان شاء الله بگویید اگر خدا بخواهد، پس لحظه به لحظه شما اجازه می دهید خرد زندگی، عشق زندگی وارد شما بشود. شما نگویند که خدا ما را فراموش کرده، لحظه به لحظه یک کار جدید روی شما انجام می دهد، هر بامداد یک کاری تازه داریم و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی شود.

پس یک مطلب این است که شما هر کی هستید این لحظه زندگی یا خدا کار جدید روی شما انجام می دهد، و شما باید ببینید این کار جدید چی هست؟ با تسلیم، آگاه باشید از این کار جدید. و همینطور باید بپذیریم که هیچ کاری از جمله کار ما از حیطه مشیت زندگی خارج نمی شود. این موضوع را باید بپذیرید شما، یعنی نپذیرید چه کار می خواهید بکنید؟



ما از جنس زندگی هستیم یک تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است. درست است؟ این لحظه از جنس زمان نیست، زمان مال ذهن است، من ذهنی در گذشته و آینده است، این لحظه مال زندگی است زندگی در این لحظه است، و زندگی هر لحظه روی شما کار جدید انجام می دهد. این یک مطلب. حالا اگر یک عده ای با انباشتگی ذهنی دنبال کهنه کاری هستند، کهنه ها را تکرار می کنند، این نه آیه قرآن است و نه حرف مولاناست، نه درست است. توجه می کنید. شما آیا در این لحظه فکر جدیدی خلق می کنید؟ فکر پنج دقیقه قبل تمام شد. برای وضعیت تغییر یافته ما فکر جدید می خواهیم.

زندگی دستورش این است که این لحظه فکر جدید خلق کنید فکر پنج دقیقه قبل را استفاده نکنیم، می توانید این کار را بکنید؟ نمی توانی، نه. چرا نمی توانی؟ برای اینکه این انباشتگی هم هویت شدگیها انباشتگی باورهای کهنه و پوسیده هم هست، که خودشان را هی تکرار می کنند و ما از دریچه چشم آنها به جهان نگاه می کنیم و دید ما آنهاست، فکر می کنیم این دید درست است. پس فهمیدیم هر لحظه او دنبال کار جدید است و شما را رها نکرده است. اینها خلاصه هایی است که دارم یکی یکی برایتان توضیح می دهم. او هر لحظه دنبال کار جدیدی است باید تن بدهیم این هم آیه قرآن است

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

هر که در آسمان ها و زمین است از او درخواست [حاجت] می کند، او هر روز در کاری است.

مولانا این را به معنی هر لحظه، هر دم او در کاری است می گیرد. همینطور ما همین طور. یعنی هر چیزی، هر کسی در این جهان است از جمله بنده و شما از حیطة مشیت الهی نمی توانیم خارج بشویم. و او دارد کار می کند که ما را از من ذهنی آزاد کند. و هر لحظه زخم می زند. گفت هر لحظه من به دل تو داغ جدید می گذارم. حالا که این را شما می فهمید، اگر داغ جدید بگذارد هم هویت شدگی را به شما نشان بدهد، شما می پذیرید و آن را می اندازید، یا آه و ناله می خواهید بکنید. می گوئید: هان چرا اینطوری کردی؟ هم هویت شدگی من را از من گرفتی؟ نه اولی است باید شکر کنید برای اینکه به شما نشان داده چی نیستید، با شناخت آنچه که نیستیم ما آن چیزهایی که ما نیستیم که در این مرکز ما هست، می خواهیم آنی بشویم که هستیم، آنی که هستیم گفت ان شاء الله بگوئید بلکه به پیمان بزنید، بلکه آن بشوید. پیمان بزنید یعنی چه؟ یعنی آنی که بودید بشوید، آنی که می شناسید بشوید، آنی که عینی است بشوید، آنی که وجود دارد بشوید، این چیز موهومی نشوید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲

تا شود بیدار، وا جوید خوری

بینی طفلی بمالد مادری

یعنی خوری غذایی. می گوید که طفل بغل مادرش خوابیده، ما هم بغل زندگی خوابیده‌ایم. منتها این گهواره ذهن است گهواره ذهن هم در آغوش زندگی است. و همینطور که مادر یواش یواش دماغ بچه‌اش را می مالد تا بیدار بشود غذا بخورد. چرا؟ برای اینکه شیر در پستان هایش جمع شده و درد می آورد، حس می کند شیر را باید بدوشند، خدا هم پُر شده از خرد و عشق و زیبایی، می خواهد یکی را انتخاب کرده که انسان است، از طریق او اینها را بیان کند. ما هم رفتیم یک تعداد هم هویت شدگی پیدا کردیم، از جمله پول، از جمله همسر گذاشته‌ایم اینجا و مشغول آنها هستیم با یک من ذهنی که دید غلط به ما می دهد.

بنبید دید ما را مولانا اینطوری دارد عوض می کند. می گوید این دردهایی که ما می کشیم در ذهن همان مالیدن بینی ماست، خدا می خواهد ما را بیدار کند شیر بدهد به ما، خردش را به ما بدهد، شادی‌اش را به ما بدهد، لطفش به ما بدهد، زیبایی‌اش را به ما بدهد، برکتش را به ما بدهد.

وآن دوپستان می خلد از بهر در

کو گرسنه خفته باشد بی خبر

در یعنی شیر، بسیاری شیر، که آن بچه بغل مادرش خوابیده یا توی گهواره خوابیده و دو پستان مادر پُر شده از شیر و درد می کنند، و می بیند که بچه‌اش گرسنه است. یعنی ما آغوش خدا خوابیده‌ایم می بیند که ما گرسنه‌ایم. گرسنه چی هستیم؟ گرسنه غذای خوب، خرد، شادی. او می بیند که غذاهایی که ما می خوریم مثل آن غذاهایی که از مقایسه می آید، یادمان می آید، پول مان زیاد می شود خوشحال می شویم، این غذاها انرژی ندارد، بعد می بیند که ما در خواب اینها هستیم، در خواب ذهن هستیم، در خواب درد هستیم، دارد بیدار می کند بلند شو، من پستانم پُر شده می خواهم شیر بدهم، خدا، بعد این بیت:

فَابْتَغَتْ أُمَّ مَهْدِيَّ

كُنْتُ كَنَزًا رَحْمَةً مَخْفِيَّ

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

پس می بینید که خدا می گوید مثل مادری است که پستان هایش پُر از شیر است، بچه‌اش خوابیده و بعد این را می آورد: من گنجی بودم نهان بودم، گنجی کنت بودم این فارسی است دیگر، گنجی از رحمت و مهربانی، مخفی، همینطور که شیر در پستان های مادر مخفی است. بنابراین فَابْتَغَتْ برانگیختم، پس برانگیختم یک موجوداتی



یک گروهی، یک امتی را که همین انسان ها هستند، مَهْدِیَّةٌ که خودم است، هدایت می کنم. شما می گذارید آن شما را شخصاً هدایت کند؟ برای این کار باید در این لحظه هر اتفاقی می افتد فضا را باز کنید. یا با اتفاق آشتی کنید. یا در این لحظه تسلیم باشید. درست است؟

پس تا حالا یاد گرفتیم خدا در هر لحظه در کاری است. اگر ما هم هویت شدگی داشته باشیم دارد کاری می کند که ما هم هویت شدگی مان را بشناسیم، بشرطی که ما مقاومت نکنیم. از خصوصیت های عمده من ذهنی این است که بلند می شود می گوید: من. عقل ذهنی اش را که از دیگران قرض گرفته یا گرفته با آن هم هویت شده عقل می داند، و در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت دارد. درست است؟ مرتب قضاوت می کند، قضاوت هایش بر اساس بد و خوب هایی است که یاد گرفته، یاد گرفته از جامعه اش یاد گرفته، قضاوت می کند.

تمام آن چیزهایی که مرکزش را تشکیل می دهند، همه آفلند، همه از بین رفتنی اند. بجای این چیزهای آفل باید زندگی باشد که آفل نیست. از طرف دیگر الان خواندیم که هر لحظه در یک کاری است، و کارش این است که مثل مادری که پستان هایش پُر از شیر است، بچه اش را می خواهد بیدار کند. بچه اش تصادفاً ما شده ایم، انسان ساخته و پرداخته اوست و او با قانون قضا می آورد هم هویت می کند. با قانون قضا که این لحظه اتفاق چی بیفتد و شما تسلیم باشید یک عینک خوبی از هوشیاری به چشم ما می زند، راه را پیدا می کنیم، می آییم روی او قائم می شویم. ما را برانگیخته، انسان ها را برانگیخته تا گنجش را در او به آنها نشان بدهد. گنجش بی نهایت اوست، و ابدیت اوست، بعلاوه تمام برکاتی که در آنجا هست. در غزل هم هست این داریم می گوید:

لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد، می گوید تسلیم بشوی بله بگوئید، بله بگوئید، بله بگوئید یعنی اتفاق می افتد، می گویی بله، اتفاق می افتد بله، هر دفعه که بله می گویی فضا باز می شود و خرد زندگی و شادی زندگی روان می شود، حالت خوب می شود. ولی غزل می گوید: به این حال بسنده نکن، برای اینکه آن گوهرها را آن دریای یکتایی دارد. می خواهد گوهرهایش را، می خواهد خلّاقیتش را، می خواهد چیزهای جدید را شما کشف کنید. فکرهای جدید از طریق شما فکر کند.

ما را برای این ساخته، حالا اگر شما بگوئید من نمی خواهم می شود؟ نمی شود. یا پا می شوم توی ذهن راه می افتم یک روز این ور می روم یک روز آن ور می روم حالا ببینیم چی می شود، اینطوری که نمی شود که، درست است؟

بعد دوباره:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱

باز شد که انا الیه راجعون

صورت از بی صورتی آمد برون

صورت های جهان همه از عالم بی صورتی پدید آمده است. یعنی همه موجودات از حضرت خداوندی و ذات بی چون و نامتعین او سر بر آورده اند و دوباره به سوی او باز روند.

می گوید که صورت حتی این جسم ما، فکر ما، چهار بعد ما از بی صورتی می آید بیرون. پس ما بی صورت و بی فرمیم در اصل. ما وقتی می آییم به این جهان بی فرمیم، می رویم هم هویت با فرم ها می شویم، هوشیارانه بیدار می شویم و می اندازیم آن چیزی را که نیستیم. دوباره بر می گردیم بی صورت می شویم، بی فرم می شویم و مرتب می بینیم این فکرها از ما بلند می شوند، و ما فکرها نمی شویم.

در غزل دارد امروز، این چه جوری صورت می گیرد؟ با همین که می گوید: استفاده می کند که، همه بسوی او برمی گردیم، همه بسوی او نه اینکه می می ریم برمی گردیم، موقعی که زنده ایم در این جهان همه بسوی او برمی گردیم. و معنی اش این است صورت های جهان پس این چهار بعد ما هم صورت های جهان است همه از عالم بی صورتی پدید آمده است، یعنی همه موجودات از حضرت خداوندی و ذات بی چون و نامتعینی بوجود آمده یا سر برآورده اند و دوباره بسوی او باز روند. این قسمتی از یک آیه هست ولی مردم قسمت اولش را نمی خوانند. اتفاقاً قسمت اولش خیلی مهم است که مربوط می کند این آیه را به این جهان، می گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که به حادثه سخت دچار آیند (صبر پیشه کنند) و بگویند: ما از خداییم و به سوی او باز رویم.

متأسفانه این قسمت آخر را فقط برای مرده ها می خوانند. یعنی این حقیقت را ما هر لحظه باید درک کنیم که ما می آییم به این جهان، یک مرکز هم هویت شده ایجاد می کنیم و زندگی به آن مرکز حمله می کند، اگر ما هوشیار باشیم، خودمان می توانیم اینها را بشناسیم و بیانداریم. ولی چون دید آنها را داریم، متوجه نمی شویم. بالاخره به یکی دو تا از این هم هویت شدگی ها حمله می شود، که اسمش را گذاشته کسانی که به حادثه ای سخت دچار آیند. آیا اگر در مرکز ما هم هویت شدگی وجود داشته باشد با توجه به اینکه ما آنها را چسبیدیم و مرکز ما شده و آنها آفلند یعنی گذرا و از بین رفتنی هستند به آنها آسیب خواهد رسید یا نه؟ بله خواهد رسید. چرا که گذرا



هستند. و با طرح زندگی آسیب می رسد. حالا آمدیم یکی از آنها آسیب خورد، ضربه خورد. شما باید صبر پیشه کنید تا مل کنید بکشید عقب، بگویید زندگی این را می خواهد من بیاندازم. گفت زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد.

من صبر می کنم، تا مل می کنم با این من هم هویت بودم و این را زندگی از من گرفت. و زندگی دارد به من پیغام می دهد که من از جنس او هستم، و الان هوشیارانه با انداختن این بسوی او برمی گردم. حالا که این را انداختم، آن یکی هم هست، این یکی هم هست، این یکی هم هست، این یکی هم هست، این رنجش ها هم هست، این کینه هم هست، با پولم هم هویتم، با بچه ام هم هویتم، با همسر هم، هم هویتم، با پدرم هم هویتم، با مادرم هم هویتم، با باورهای شخصی ام هم هویتم. خوب بیانداز! و گر نه به حادثه ای سخت گرفتار می آیی.

این را هم خواندیم پس ما از بی فرمی آمدیم بیرون، رفتیم فرم درست کردیم، چسبیدیم و فرم ها را رها کردیم آمدیم آن دریا شدیم و متاسفانه چون با شناسایی و قبول و انتخاب این کار را نمی کنیم، زندگی ضربه می زند. خوب اگر خردمند باشیم به هیچی دیگر نمی چسبیم. یکبار بس است، دو بار بس است.

پس تو را هر لحظه، مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است

پس هر لحظه ما می می ریم و برمی گردیم. هر لحظه در کار جدیدی است. کار جدیدش تا زمانی که هم هویت شدگی داریم ضربه زدن به یک قسمتی از ماست. گفت هر لحظه یک داغ جدیدی به دلت می گذارم یک میل دیگری به تو می دهم. شما اگر هوشیار باشید به داغ خوش آمد می گوید. به درد هوشیارانه بگویید که این اتفاق برای من افتاده، پولم را دادم به یکی مثلاً پس نداد الان خیلی ناراحتم، چی می گوید: به من؟ با پول خیلی هم هویت بودم. نکند زندگی این طرح را ریخته داغی بر دل من بگذارد، پیغامش این است که این را رها کن. رها کن، با بچه ام هم هویت بودم گذاشت رفت، چی می گوید؟

زندگی چی می گوید؟ داغش را گذاشته، داغش چی می گوید؟ می گوید: چرا کنترل کردی؟ چرا متوجه نیستی که آدم ها را نمی توانی مرکز خودت قرار بدهی، چرا من را قرار نمی دهی؟ خدا می گوید چرا من را قرار نمی دهی؟ می گوید حضرت رسول فرموده است دنیا یک لحظه است. گفته که دنیا این لحظه ابدی است، آگاهی از این لحظه ابدی است. تا کجا؟ مرگ و رجعت، رجعت یعنی برگشت، بازگشت می می ری، برمی گردی می می ری بالاخره به بی نهایت او زنده می شوی، بی نهایت او معادل آگاهی از این لحظه ابدی هست در واقع دنیا همین لحظه است چی



تغییر می کند فرم ما، فرم ما، فرم ما وضعیت ها تغییر می کند ما در این لحظه ثابت هستیم درست است؟ ببینید همه صحبت ها سر این هست که داغ بگذارند بر هم هویت شدگی های ما، آسیب بزنند بر هم هویت شدگی های ما. تا ما به کجا برسیم؟ به این خردورزی برسیم که بهتر است که ما خودمان به میل خودمان، با انتخاب خودمان شناسایی کنیم. شناسایی کنیم که چی نیستیم. الان همه ما به این نتیجه رسیدیم که ما این انباشتگی های مادی در مرکزمان نیستیم، ما با زندگی قهر کرده ایم، ما در مقابل زندگی ستیزه داریم، ما نگذاشته ایم که خردزندگی وارد چهار بعد ما بشود، الان می می ریم نسبت به آن چیزها، در واقع وقتی یک چیزی از مرکزما می افتد با همکاری شما، زنده می شویم به زندگی.

پایان قسمت اول

&&&

صورت از بی صورت آید در وجود هم چنانک از آتشی زاده ست دود

پس صورت، فرم، چهار بعد ما از بی صورتی آمده است بیرون، ما خودمان بی فرمیم، چهار بعد ما می آید از ما بیرون، ما با چهار بعد هم هویت می شویم بیدار می شویم هویت مان را می کشیم، دوباره بی فرم می شویم. چهار بعد ما از خرد ما هوشیارانه برخوردار می شود. ولی الان شما می دانید که همانطور که دود از آتش بلند می شود، آتش ما هستیم، دود این صورت های ما، فکر ما هم صورت است، فکر ما صورت است. ما مرتب فکر خلق می کنیم، ولی به هیچ فکری نمی چسبیم.

صورت از بی صورت آید در وجود
همچنانک از آتشی زاده ست دود

کمترین عیب مَصَوّر در خصال
چون بیایی بینی اش، آید مَلال

مصور یعنی تصویر شده، خصال یعنی خصلت ها. می گوید که: کمترین عیب مصور در خصال یعنی وقتی یک چیزی مصور بشود، مثل مثلاً بصورت یک فکر در بیاید و ما به این بچسبیم، این جزو مرکز ما بشود، و این جزو خصلت ما بشود، جزو عادت ما بشود، طرح کار ما بشود، الگوی عمل ما بشود، وقتی پیاپی می بینیم این را، یعنی این فکرها مرتب هی می آید بالا، هی می آید بالا، هی خودش را تکرار می کند ملال می آید. چرا ملال می آید؟ چرا اندوه می آید؟ چرا بی حوصلگی می آید؟

برای اینکه یادتان است گفت خدا در هر لحظه در کار جدیدی است. فراموش کردیم این قانون را، فراموش کردیم که ما یک باشندهٔ خلاق هستیم، فراموش کردیم که این لحظه باید فکر جدید و عمل جدید بکنیم و پشت این فکر و عمل بودن است. و ما می دانیم اگر بودن ما، سکون ما پشت فکر و عمل ما نباشد و بی ریشه باشیم ما در فکر و عملمان گم می شویم، می دانیم این را. نه تنها گم می شویم بی حوصله می شویم. درست است؟

پس گفت: دود از آتش بلند می شود، فکر از انسان بلند می شود، از بودن انسان بلند می شود، انسان اگر اشتباه کند به آن بحسبید و ابن تکرار بشود، ملال می آید.



زاده صد گون آلت از بی آلتی

حیرت محض آردت بی صورتی

بی صورتی و بی آلتی یعنی آمدن به این لحظه و از جنس بی نهایت و ابدیت او شدن و این انباشتگی ها را رها کردن، بی صورت و بی آلت شدن. بودن آلت ندارد. آلت یعنی ابزار، ابزار ذهن است. خوب الان می خواهیم یک کاری بکنیم فوراً می رویم به ذهن مان می گوییم چه فکریایی بلدیم، چه جوری می شود این کار را کرد از ذهن مان می آوریم. یک حالتش هم این است که ما در این لحظه ضمن اینکه آن دانش قبلی را داریم، بی ابزار بشویم حاضر باشیم، ببینیم آیا فکر جدید می آید که این مسئله ما را حل کند، چالش ما را حل کند، برای اینکه بودن هستیم. اگر نیستیم، اگر ریشه نداریم، اگر مثل ابر روی هوا هستیم، اگر حس نقص می کنیم، اگر وصل نیستیم، اگر ستیزه می کنیم اگر مقاومت داریم، اگر مرتب می بینیم فکرها در ذهن ما می پرند ما هیچ کنترلی ندارم، یک لحظه می برند این ور یک لحظه می برند، آن ور یک لحظه راجع به آن حرف می زنیم، پس ما هنوز به آنجا نرسیدیم، چه کار باید بکنیم؟

باید لحظه به لحظه اتفاق این لحظه را بپذیریم یا فضا را بگشاییم. گفت هر که آتش من دارد او خرقة ز من دارد، لحظه به لحظه خرقة او را می پوشی، خرقة او را بپوشی درست می بینی، خرد او به فکر و عملت می ریزد. پس بی آلتی او بی صورتی او، که بی آلتی و بی صورتی ما، بی ابزاری ما هست، از حضور ریشه دار ما در این لحظه حاصل می شود. حضور ریشه دار در این لحظه همان بی ابزاری است، که شما اینقدر متکی به ذهن تان نمی شوید، ابزار ذهن است.

جانِ جان سازد مَصَوِّر آدمی

بی ز دستی، دستها بافد همی

بدون اینکه دست داشته باشد دست ها را می بافد. امروز یک فیلمی برای تان نشان خواهم داد در چند دقیقه آینده که هوشیاری چه جوری تن ما را در شکم مادرمان می سازد. نه تنها آن، بعداً هم همان هوشیاری هوشیارانه می تواند فکریهای ما را بسازد، هیجانات ما را بسازد، عمل ما را به ما نشان بدهد.

جانِ جان سازد مَصَوِّر آدمی

بی ز دستی، دستها بافد همی

جان جان همین هوشیاری است، جان حیوانی، جان جان یعنی جانی که این را بوجود آورده، آدمی که چهار تا بعد دارد را می سازد، مَصَوِّر یعنی تصویر شده، یعنی صورت دارد. پس ما را کی ساخته؟ ما را هوشیاری ساخته. ما چی



هستیم؟ آن هوشیاری هستیم. الان از آن آگاهیم؟ اگر هم هویت شدگی داریم نه، اگر هم هویت شدگی را ریختیم دور بله، آن عمقش چقدر است؟ اندازه‌اش چقدر است؟ بی نهایت. او چقدر زنده است؟ بی نهایت.

آنچنان کاندردل از هجر و وصال می‌شود بافیده گوناگون خیال

می‌گوید: همینطور که ما وصل می‌شویم به زندگی، یا در دوری در من ذهنی، فکرها در ذهن ما بوجود می‌آید. بافیده می‌شود، خیالات ما بافیده می‌شود. در این چند تا چیز می‌خواهد بگوید که: آن چیزی که ساخته می‌شود با سازنده شبیه نیست، متفاوت است. یعنی چی؟ یعنی از این چیزهای ساخته شده که با آن هم هویتیم نمی‌توانیم برگردیم زندگی را بشناسیم، و ما این کار را می‌کنیم، اشتباه است این. یعنی از بی صورتی از بی فرمی وقتی فرم بلند می‌شود، نمی‌تواند برگردد بی فرمی را بشناسد.

پس اگر ما از جهان می‌خواهیم برگردیم، شما نمی‌توانید با عینک صورت‌ها، عینک چهار بعدتان زندگی را بشناسید و به سویش بروید، نمی‌توانید بگویید این باورهای خوب را می‌گذارم مرکز ما اینها هم هویت می‌شوم، آنها راه را به من نشان می‌دهند، آنها نمی‌توانند نشان بدهند. چی نشان می‌دهد؟ شما فضا را باز می‌کنید، آن فضای خالی هم شما هستید، هم خدا هست، زندگی هست، او شما را هدایت می‌کند. امروز همه اینها را می‌خوانیم.

هیچ ماند این مؤثر با اثر؟ هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟

می‌گوید: به وجود آورنده فکر که مؤثر است و فکر اثر است، اینها با هم شبیه هستند؟ نه. آیا می‌گوید بانگ نوحه داد و بیداد برای ضرر با ضرر شبیه است؟ نه، یک کسی پولش را از دست داده، الان توی سرش می‌زند ناراحت است این کارهایی که این انجام می‌دهد به ضرر که دیده نمی‌شود، شبیه است؟ نه. این چهار بعد ما، این فکرهای ما این دید ما این عینک‌های ما به خدا شبیه است؟ نه، نیست. به اصل ما شبیه است؟ نه، نیست. با اینها می‌توانیم اصل ما را پیدا کنیم؟ نه.

نوحه را صورت ضرر بی صورت است دست خایند از ضرر کش نیست دست

می‌گوید: کسی که نوحه می‌کند صورت دارد، بخاطر ضرری که به او خورده، اما ضرر صورت ندارد، ضرر بی فرم است. ضرر یک چیز فکری است، دیده نمی‌شود، ضرر یک چیز توهمی است دیده نمی‌شود. و اما نوحه‌اش دیده می‌شود، دردهای ما هم همینطورند. ضررهایی که به جسم ما می‌رسد، وقتی که مریض می‌شویم، این دیده می‌شود.



شود، ولی آن چیزی که آن دردی که، آن استرسی که این را اینطوری کرده، دیده نمی شود. می خواهد بگوید که: مؤثر با اثر یکی نیست، از اثر نمی شود به مؤثر پی برد. دست خایند از ضرر یعنی دست را گاز می گیرند از ضرر که در حالی که ضرر در دست نیست، یعنی قابل لمس نیست.

پس ما فهمیدیم که صورت از بی صورتی می آید بیرون، صورت بی صورتی را یا بی فرمی را نمی تواند بشناسد، و تابحال گفتیم که زندگی در هر لحظه در کار جدیدی است، و با تسلیم و فضاگشایی ما می توانیم راه را پیدا کنیم. اما اگر عینک صورتها را بزنیم، نمی توانیم. برای اینکه مؤثر، خدا و زندگی شبیه آن چیزهایی نیست که ما در این جهان می شناسیم، پس تنها راه یافتن راه فضاگشایی در این لحظه هست، و کارها هم در این لحظه صورت می گیرد. در این لحظه زندگی به مرکز هم هویت شدگی شما حمله ور می شود، ضرری به شما می زند، وقتی می زند شما چیکار باید بکنید؟ باید فضا را باز کنید، یا آه و ناله کنید، و شکایت کنید.

از این صحبتها می فهمیم که شما بطور کلی شکایت و گریان بودن و ناله کردن و خشمگین شدن و رنجیدن را باید بگذارید کنار. برای چی ما می رنجیم؟ برای اینکه. ما از چی می رنجیم؟ ما از یک آدم می رنجیم، از وضعیت می رنجیم، حتی ما می رنجیم چرا امروز آفتابی نیست، از وضعیت هوا می رنجیم، ما از وضعیت ترافیک می رنجیم، ما از اوضاع اقتصادی می رنجیم، از اوضاع سیاسی می رنجیم، از دوستانمان می رنجیم، به خاطر اینکه چیزی که ما می خواهیم به ما نمی دهند. حالا آن چیزی که شما می خواهید از آنها، با آن هم هویتید و آن در مرکز شماست، به این مرکز زندگی حمله می کند، بهتر است نخواهید اینها را از مردم، بنابراین نرنجید. چه توقع داشته باشید چه برنجید، الان شما یا رنجش دارید یا توقع هر دو یکی است، باید بشناسید.

بله، این سه بیت را بارها و بارها خوانده ام و این قانون قضا را نشان می دهد. قانون قضا عبارت از این است که طرح زندگی این است که شما را می برد به ذهن، می چسباند به چیزها، مرکز مادی پیدا می کنید، عینک جسمی تو چشم هوشیاری می زنید، این عینک غلط می بیند بر حسب چیزها می بیند، پس آن عینک به دردتان نمی خورد، پس شما باید دوباره به قضا توجه کنید. قضا سبب می شود که اتفاقات بد بیفتد، یعنی هم هویت شدگی های شما مورد حمله قرار بگیرد، شما می پذیرد، با پذیرش آنها عینک قضا یا خدا را به چشمتان می زنید و می توانید ببیند، برگردید. پس می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت هم قضا دست بگیرد عاقبت

پس عینکهای مادی دست شما را نمی گیرند، شکایت، رنجش، خشمگین شدن، اعتراض کردن اینها دست شما را نمی گیرند، یعنی شما را به زندگی نمی رسانند. حالا دوباره من تعریف می کنم، می رویم جهان برمی گردیم، باید برگردیم، اگر برگردیم یک مرکز هم هویت شده پیدا می کنیم که این فقط درد آفرین است، ما به منظور زندگی عمل نکردیم. آیا مرکز هم هویت شده داشته باشیم می توانیم رابطه خوب با همسرمان برقرار کنیم؟ نه. با بچه مان برقرار کنیم؟ نه. با چهار بعدمان می توانیم رابطه خوب برقرار کنیم؟ نه.

دائماً درد ایجاد می کنیم، دائماً بسوی دنیا می رویم، چون این هم هویت شدگی ها اینجاست، حرص اینها را در بیرون داریم، توقعات اینها را در بیرون داریم، اینها نمی گذارند ما خوشبخت بشویم. همان خوشبختی را دیگران می خواهیم، هویت را از دیگران می خواهیم. از دیگران یعنی از همین چیزهایی که مرکز ما هست می خواهیم، حس امنیت را از همین چیزهایی که در مرکز ما است می خواهیم، اینها به ما نمی دهند، خوب نمی دهند، نه خوشبخت می شویم، نه هویت داریم، نه حس امنیت می کنیم، دائماً می ترسیم، دائماً کنترل می کنیم، حالمان خراب است، پر از دردیم، آخر این شد زندگی؟

شما بگوئید من نمی خواهم برگردم، قضا چیست؟ نگوئید. درست گوش بدهید به مولانا. قضا می برد، هم هویت می کند، با تسلیم قضا هم دست ما را می گیرد، عینک خودش را به چشم ما می زند. می خوانیم هزاران بار بلکه خواهشاً شما بروید بخوانید پشت سرهم، طرح زندگی را متوجه بشوید.

گر قضا صد بار، قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

قانون زندگی در این لحظه، گفت داغی به مرکزت می گذارم، می لی دیگر به تو می دهم، هر لحظه در کار جدید هستم، تو باید تسلیم باشی، تو درست نمی بینی، اینها از زبان زندگی است. گر قضا هزاران بار به هم هویت شدگی های شما حمله کند، قصد جان ذهنی شما را بکند، شکایت نکن. همین قضا جان می دهد به تو، جان زنده زندگی می دهد و درمان می کند، این دردهای ما را کی باید شفا بدهد؟ چقدر درد روی زمین داریم ما؟ ما می گوئیم آدمهایی که دردکش هستند اینها را بکشیم، خیال ما راحت بشود. درد از بین نمی رود. یک کسی که مرکز هم هویت شدگی دارد، درد دارد، درد می کشد، می گوئید آقا این را از بین ببرید. خوب دردش از بین نمی رود،



دردش از آنجا می پرد به ذهن ما، آنجا زندگی می کند. چکار باید بکنیم؟ درمان باید بکنیم، باید شفا بدهیم. شفا از کجا می آید؟ از آنور می آید. نیروی شفا بخش از آنور می آید. با درد ایجاد کردن که نمی شود مردم را درست کرد که، درد زیاد می شود، درد زیاد کردن کار شیطانی است.

پس قضا صدها بار در مورد شما خوب یادتان باشد، طرح زندگی، که این اتفاق می افتد الان، چجوری می افتد دست ما نیست، دست کیست؟ دست خداست، دست زندگی است، چجوری می افتد؟ به فراخور حال شما. چقدر هم هویت شدگی دارید، چقدر مقاومت می کنید، چقدر تسلیم هستید، چقدر فضاگشایی می کنید. آیا انعطاف دارید؟ آیا تأمل دارید؟ آیا گم شدید در فکرها و عملیات به طور کلی یا باورهای هم هویت شده، الگوهای هم هویت شده. بعضی ها همینطوری راه افتاده اند، از این یک چیزی می خواهند، از آن یک چیزی می خواهند، در فکرها و عمل خودشان گم شده اند، می گویند آقا هر چه بیشتر از این بکنیم، از آن بکنیم، تا اینها را زیاد کنیم، بلکه به یک جایی برسیم. نمی شود همچون چیزی، نمی شود.

باید بخشی عقب تأمل کنی، بگویی آقا الان چه اتفاقی می افتد، کدام هم هویت شدگی را دارم؟ چرا این درد را می کشم؟ این درد را می کشم برای اینکه این چیزی که اینجا هست، دارد از بین می رود. این چیز چی هست؟ این چیز در مرکز من است. خوب چرا درد می کند؟ برای اینکه با آن هم هویت بودم. پس چکار باید بکنم؟ باید بیاندازم برود، بگذار برود من هویت را از آن بکنم. هویت را بکنم چکار می شود؟ درمان می شوم، جان پیدا می کنم، به حرف قضا گوش می کنم. قضا قانون و طرح الهی است در مورد شخص ما، همه همینطورند باید تن بدهند، گوش بدهند، اجرا می شود. نمی شود هم جلوی او را هم گرفت. معلوم هم نیست چیست.

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ، خرگاہت زند

این قضا راه من ذهنی را می زند، یعنی ما می رویم، می رویم، می رویم آخر سر می بینیم به هیچ جا نرسیدیم. ما با هم هویت شدگی و هوشیاری جسمی درد ایجا می کنیم، شکست می خوریم. ما با هم هویت شدگی با من ذهنی بچه بزرگ می کنیم، می گذاریم می رود قهر می کند، بنشینم باید فکر کنم چرا اینطوری شد. یواش یواش راهمان را می زنیم متوجه می شویم راههای ما راه نیست، همه راه های خودمان را می اندازیم، به راه او توجه می کنیم، از طریق تسلیم، تا چی می شویم؟ تا بینهایت می شویم. بارها این سه تا بیت را خواندم. شما اینها را بنویسید خواهش می کنم، تکرار، کلید کار ما تکرار است.



بله، قضا اتفاق می افتد به هم هویت شدگی حمله می شود، شما فضا را باز می کنید، و حال شما را لیاقت شما، مولانا می گوید، تعیین می کند. و این را در اصطلاح قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ بیان می کند، یعنی اینکه قلم زندگی این لحظه حال شما را تعیین می کند، حال ما بستگی به این دارد که چقدر فضا را باز می کنیم، چقدر مقاومت می کنیم، یعنی همه اینها می آید خلاصه می شود در حال ما، حال ما خوب است یا بد است، اما دارد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه های دم به دم این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

هر کون کند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

کلک خیال انگیز قلم زندگی تعیین می کند حال ما چی باشد. هر کسی این را نمی فهمد نقشش حرام شده، حافظ می گوید.

درکار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کان شاهد بازاری و این پرده نشین باشد

این آب زندگی این بودن پرده نشین است ولی آن چیزی که بیرون باز می کند این فکرها این حالها این خلاقیتها شاهد بازاریند دیده می شوند، ولی اینها که دیده می شوند در بیرون زیبا هستند، بوسیله آن پرده نشین، پرده نشین شما هستید، یک قسمتی از شما پرده نشین است. داریم راجع به آن صحبت می کنیم. چقدر به بودن زنده اید شما؟ حال شما این تعیین می کند چقدر به بودن زنده اید و چقدر به من ذهنی زنده اید؟ چه قسمتی از شما بودن است، چه قسمتی من ذهنی است؟ حال شما را این تعیین می کند. پس می گوید اگر حالتان خراب است فعل توست این قصه های دم به دم. کسی که من ذهنی دارد از بودن خبر ندارد، این غصه های دم به دم کار خودت است که اجازه نمی دهی خرد زندگی وارد وجودت بشود، این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ، قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ یعنی قلم زندگی خشک شد به آن چیزی که تو سزاوار بودی. یعنی لیاقتش را داری بارها خواندیم.

حدیث

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.



یعنی قلم زندگی الان شما را تعیین می کند، لیاقت شما چقدر است؟ از خودت بپرس چقدر ستیزه می کنی؟ چقدر مقاومت می کنی چقدر قضاوت می کنی؟ وجداناً چقدر هم هویت شدگی اینجا داری؟ چقدر درد داری؟ چقدر رنجش داری که هنوز نیانداختی؟

با چه چیزهایی هم هویتی؟ با همسرت، با بچه‌ات، با پولت، با مقامت، با کارت، با باورهای مذهبی‌ات، سیاسی‌ات، اجتماعی‌ات، فردی‌ات با اینها هم هویتی چقدر؟ حال شما را قلم زندگی می نویسد. تابع قضا و قدر، و قضا و قدر هم بستگی به سزاواری و لیاقت شماست، لیاقت ماست یعنی، همه ما، همه ما از این قوانین رد می شویم، قضا اتفاق می افتد، منتها می خواهد به ما کمک کند، زندگی هر لحظه می خواهد به ما کمک کند هر وضعیت بدی داشته باشیم، هر چقدر گناه کرده باشیم، هر چقدر هم هویت شدگی داشته باشیم، راه بد رفته باشیم، این لحظه آماده است به ما کمک کند و دوست هم ندارد ما ناامید بشویم، ببیند الان همین ها را می گوید:

که نگردد سنت ما از رشد نیک را نیکی بود، بد راست بد

سنت خدا عوض نمی شود، سنت خدا چیست؟ بودن، فکر خلاق که برکت زندگی می ریزد، عمل، عملی که پشتش بودن است، این کار درستش است. بعد من ذهنی مقاومت در مقابل زندگی، نگذاشتن اینکه خرد زندگی بریزد به فکر و عمل شما، درست است؟ و ستیزه، مقاومت، من، عقل من ذهنی، خوب اینها درد ایجاد می کند. شما می گوئید من این کارها را می کنم، کار خدا برگردد در مورد من، نمی شود. بودن، فکر، عمل، من ذهنی قطع از زندگی دردسر، نیک را نیکی بود، بد راست بد. شما با من ذهنی خلق کنی یک جوری می شود، با زندگی خلق کنی یک جوری می شود. شما می گوئید اینطوری نشود.

بعضیها می گویند ما من ذهنی را تمام و کمال می خواهیم نگه داریم ولی کارهای ما درست شود، نمی شود، نمی شود. وقتی می خواهیم فضا را باز کنیم من ذهنی مخالفت می کند. اصلاً یکی از جاهای صبر و حفظ آرامش موقعی است که آدم فضا را باز می کند، یا با اتفاق این لحظه می خواهد آشتی کند، که خرد زندگی وارد فکر و عملش بشود، من ذهنی نمی خواهد بگذارد. آن موقع هست که شما باید صبر پیشه کنید، گفت آسیب می رسد به ما، ما باید صبر پیشه کنیم، به سوی او برگردیم. مولانا از آیه قرآن استفاده کرده این حقیقت را به ما گفت، اینجا هم همین را می گوید:



کارکن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی تیغ او بُرنده است

کار کن، مگر نگفت هر لحظه در کاری است، ببین چکار می کند؟ هر لحظه خودش هم تعریف کرده گفت که یک داغی بر دل تو می گذارم. خوب الان می خواهد بگوید که: اگر جنس من بشوی داغ از بین می رود. تا زمانی که داغ بر دلت گذاشته می شود، هنوز از جنس من نشدی، ولی تو کار کن. کاری می کنی این است که زندگی به مراکز مادیات حمله می کند، و بدان که خدا زنده است، سلیمان زنده است، سلیمان رمز خداست. اما تا وقتی که تو من ذهنی هستی، مرکزت از جنس هم هویت شدگیها و دردهاست، تیغ یعنی دیوی، تیغ سلیمان بُرنده است. ما می گوئیم دیو نباشیم دیگر. دیو چکار می کند؟ این لحظه تسلیم نیست. دیو فضا را باز نمی کند، از خاصیت‌های دیو همین ستیزه و مقاومت است. پس ما آرامش خودمان را در این لحظه داریم، ولو اینکه به یک قسمتی از مرکز ما حمله می شود، ما آن را می پذیریم، شکر می کنیم، تأمل می کنیم، فضا را باز می کنیم، می بینیم که آن جزو مرکز ما بوده، می اندازیم، شکر می کنیم، و تا زمانی که ما می توانیم ناراحت بشویم، داغ بر دل ما گذاشته بشود پس ما هم هویت شدگی داریم. و نباید ناامید بشویم باید کار کنیم.

شما الان این برنامه را می شنوید می گوئید که من در عرض دو روز تمام این هم هویت شدگیها را بریزم، همچون چیزی نیست. برای اینکه زندگی با قانون قضا به فراخور استعداد ما و توانایی ما اینها را پیش می آورد، آن هم قانون قضا است، همه را به ما نشان بدهد، و الان همه را بینداز همچون چیزی نمی شود.

چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی ست از سلیمان هیچ او را خوف نیست

وقتی فرشته شدیم یعنی از جنس حضور شدیم، وقتی شما هم هویت شدگیها را انداختید و از جنس بودن شدید، دیگر از تیغ او، از حمله زندگی به هم هویت شدگی دیگر مصون هستید، از سلیمان دیگر نمی ترسید، از خدا نمی ترسید دیگر، چون خدا فقط به هم هویت شدگی ها حمله می کند و این هم عکس قانون زندگی است یعنی ما مجاز نیستیم چیز بیرونی را مرکز خودمان بکنیم.

حکم او بر دیو باشد نه ملک رنج در خاک ست نه فوق فلك

یادتان گفت قضا می آید شما را صد بار هم راهت را بزند، بالاخره بینهایت می کند، می گوید: حکم او بر دیو است، نه فرشته. حکم بد او بر کسی است که در این لحظه من ذهنی دارد و مرکز هم هویت شده دارد، نه کسی که از جنس حضور شده، از جنس ملک شده و مرکزش خالی شده. و رنج کشیدن هم موقعی است که مرکز مادی داریم،



نه اینکه بینهایت شدید. وقتی بینهایت بشویم آیا باز هم رنج داریم؟ نه. بنابراین رنج موقعی است که در مرکز ما چیزهای مادی هست. اصلاً کل رنج از اینجا می آید که چیزهای مادی آفلند، یعنی گذرا هستند، بالاخره اینها خواهند ریخت، از بین خواهند رفت، از جمله تن ما. گفت فرم از بی فرمی می آید بیرون، چهار بعد ما از این چهار بعد یکی‌اش فیزیکی است، جزو این چیزهای فیزیکی پول هم هست، مادیات هم هست که ما با آنها هم هویتیم. پس ما نه تنها هویت خودمان را از آنها می کشیم بیرون، هویتمان را از بدنمان هم می کشیم بیرون.

حالا اگر با بدنمان هم هویت نشویم این بدن بهتر کار می کند یا بدتر؟ بهتر. چون با هر چیزی که هم هویت بشویم نمی گذاریم کار کند. اینطوری، هر چه بیشتر با این بدن هم هویت باشیم یعنی جزو مرکز ما باشد، آن کارش فلج خواهد شد. رنج در خاک است نه فوق فلک، یعنی رنج ما وقتی که محدود هستیم، من ذهنی داریم و این من ذهنی هم مرکزمان است وجود دارد، وقتی بینهایت شدید، دیگر رنج وجود ندارد. و یادمان باشد یکی از شعرها هست که می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۴

نفس ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد گراستی خواهی آن سرو چمن دارد
آره، ما ممکن است زاهد بشویم، ولی رنج خواهیم کشید. یکی مثل شتر دارد می جود، ولی دهانش خالی است. آدم درد می کشد، درد می کشد، درد می کشد، خوب پایان این درد یک چیزی هست؟ نه. این شتر می جود، می جود، می جود چیزی هم می جوی؟ نه، نه نمی جوم. درد می کشی، درد می کشی، درد می کشی، پایش یک چیزی هست؟ نه، نیست. غیر از درد هوشیارانه، درد هوشیارانه که می کشیم تا هویتمان را بکشیم از چیزی یا اعتیادمان را ترک کنیم.

اعتیاد به چیزهای این جهانی، این محصولی دارد، محصولش آزادی است. محصولش این است که فوق فلک بروی، رنج تمام بشود، و حکم قضا هم بر دیو است. دیو کیست؟ هر کسی در مرکزش هم هویت شدگی باشد حکم خدا بر آن است. یعنی اتفاق بد به او می افتد. نه، به کسی که از جنس بینهایت شده و دوباره می گوییم این را:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

دوباره این بیت را تکرار کردم. آدمی، انسان می رود به جهان، وقتی بر می گردد، دید مادی دارد، عینک هوشیاری جسمی دارد. گفتم این عینک پوست است، اگر بخواهیم دید دوست و دید خدا را داشته باشید در اینصورت لحظه



به لحظه فضا را باید باز کنید، اگر داغی بر دل ما می گذارد، شما فضا را باز می کنید یا می بندید؟ باز می کنید. داغ چرا بر دل ما می گذارد؟ برای اینکه فضا را باز کنیم، برای اینکه بفهمیم که مرکز ما چیزی نمی تواند باشد. چرا اتفاقات بد پشت سر هم می افتد؟ برای اینکه به ما نشان بدهد که این چیزهای هم هویت شده نمی تواند مرکز ما باشد. این را هم خواندیم، دوباره این بیت معروف را بخوانم که صادق است همیشه در هر لحظه صادق است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کُنْ فکان می دویم اندر مکان و لامکان

یعنی چه ما من ذهنی داشته باشیم، ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، چیزها را مرکزمان قرار بدهیم، هوشیاری جسمی داشته باشیم این بیت صادق است. چه به بینهایت خدا زنده شده باشیم، و بودن پشت فکر و عمل ما باشد، باز هم صادق است.

پیش چو گانهای حکم کُنْ فکان، حکم کُنْ فکان عبارت از این است که در این لحظه زندگی می گوید: بشو می شود، و جور دیگر نمی شود. پس شما قانون قضا اتفاق می افتد، اگر به یک قسمتی از شما حمله می شود که هم هویت شدید، شما فضا را باز می کنید، کن فکان یک جوری عمل می کند، اگر ببندید مقاومت کنید یک جوری عمل می کند، ولی همیشه او می گوید: بشو می شود، بهترین حالت بشو می شود، این هست که شما فضا را باز کنید با عینک او ببینید، با عینک او ببینید.

هر لحظه کار جدید دارد، کار جدید بر حسب همین بشو می شود، اتفاقی که می افتد بر حسب قضاست، اینها با هم کار می کنند. در مکان و لامکان یعنی اینکه یک کار ما این است که فضا را در مرکزمان باز کنیم، یک کار این است که از این بازشدگی فضا استفاده کنیم، در مکان، در این چهاربعد ما اصلاحاتی انجام بدهیم. هردو از این فضای خالی خرد می گیرند، و تابع بشو و می شود کن فکان زندگی هست. این را هم خواندیم، دوباره بخوانم.

به محض اینکه قضا اتفاق می افتد شما فضا را باز می کنید، بله، کن فکان کار می کند. دم زندگی اگر فضا را باز کنید، اگر تسلیم بشوید، دم زندگی، دم زندگی فوت او است، هر لحظه خردش را وارد چهاربعد ما می کند، جان می دهد به ما، شفا می دهد به دردهای ما، چشمهای ما را باز می کند، ما درست می بینیم، اگر قرار باشد بسوی او برگردیم، یک قدم بیشتر برمی داریم، لحظه به لحظه یک قدم می رویم. آگاه می کند از آن هم هویت شدگی ما



می اندازیم، تامل می کنیم، فضا را باز می کنیم واکنش نشان نمی دهیم تامل می کنیم. تامل یعنی عقب کشیدن و نگاه کردن، هیچ واکنش نشان نمی دهیم، می کشیم نگاه می کنیم، چه اتفاقی می افتد این لحظه؟ آیا دم او وارد این چهار بعد من می شود؟ آیا من درست می بینم؟ آیا درد دارم؟ این درد هوشیارانه است؟ این درد هوشیارانه من را از چیزی جدا می کند؟ این از دل من دارد خارج می شود؟ این اعتیاد من دارد ترک می شود؟ آیا نیاز من به جهان کمتر می شود یا بیشتر می شود؟ دارم کشیده می شوم بسویی، این را می بینم؟ این سو در جهان است یا آنور است؟ همه اینها روشن می شود، اگر ما ساکت باشیم در این لحظه و بگذاریم دم او به ما شفا بدهد و جان بدهد.

فضا گشایی، دم او وارد می شود شما می بینید چه اتفاقی می افتد، می بینید کن فیکون چه جوری کار می کند و متوجه می شوید که کارها را علت های بیرونی درست نمی کند، علت هایی که ذهن ما می تراشد. آخر این همه امکانات را یکی بگذارد، مرتب می گویند که من وقتی بچه بودم خانواده من را بدبخت کرده، خوب شما مگر نمی شنوید مولانا می گوید که: او هر لحظه یا این لحظه در کاری است، چرا نمی گذارید آن کار کند زندگی شما را درست کند؟ چرا نمی گذارید دم او خرد او وارد چهار بعد شما بشود؟ چرا فضا را باز نمی کنید؟ مگر نمی بینید الآن، با این دید نمی بینید که این دیو دارد کار می کند در شما؟ کسی که به گذشته برمی گردد یعنی این لحظه مسئولیت زندگیش را به عهده نمی گیرد، این کار دیو است.

این که قلم زندگی در این لحظه حال شما را تعیین می کند، این لحظه تعیین می کند، نه که سی سال پیش. شما چرا سی سال پیش را می آورید دخالت می دهید، کار دیو است این، که براساس اتفاق گذشته بخواهیم این لحظه را خراب کنیم. در حالیکه این لحظه زندگی است، دم اوست، دم شفاف بخش اوست، بصیرت اوست، عینک دید خوب اوست، گفت عینک درست آن است که او با چشم او ببینی، وقتی فضا را باز می کنیم با چشم او می بینیم، وقتی می بندیم ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم با چشم من ذهنی می بینیم، غلط می بینیم. همه اینها را پشت سر هم شما شده هزار بار بخوانید، بفهمید جریان چیه؟ بفهمید که مقاومت کردن شما فایده ندارد، داد و بیداد شما فایده ندارد، خشم شما فایده ندارد، شکایت شما فایده ندارد.

ما می خواهیم با رنجش و خشم و دعوا یک وضعیتی را درست کنیم، می توانیم درست کنیم؟ نه. چرا نمی توانیم؟ برای اینکه در هیچ کدام از این حالتها، از آنور خرد زندگی نمی آید، نفخت به ما کمک نمی کند. ما فکر می کنیم که حالا یک چیزی را از بین ببریم یا وضعیت را عوض کنیم، درست می شود، نه. توجه می کنیم تا زمانی که انرژی



من ذهنی می ریزد به فکرمان و عملمان، فکر و عمل مان هدف ما را فاسد می کند. با خشم عمل کردن هدف را فاسد می کند، ولو هدف شما مقدس باشد. نمی شود عمل برحسب من ذهنی، عمل برحسب من ذهنی، عمل برحسب ستیزه، شکایت، گرفتاری، یکدفعه آن آخر ما به خوشبختی برسیم، نه، همین که جلو می رویم فاسد می کنیم. اینطوری نیست که آنجا، آنجا هم درست به همین وضعیت خواهیم رسید.

می گویند وسیله هدف را فاسد می کند. وسیله باید از جنس زندگی باشد، از جنس خرد زندگی باشد. گفت از بی فرمی دست می بافد. شما نیا ذهن را ابزار بگیر، برای چی می گوییم اینها را؟ شما ممکن است با ذهن فعلی که ابزار شماست، عمل کنید. از من ذهنیت عمل کنید، پشت عملت خشم تو باشد، ترس تو باشد، شکایت تو باشد، توقع تو باشد، اینها کار نمی کند بدن. نمی توانی حالا، ولی باید تمرین کنی، باید کار کنی، مدتها ما زحمت کشیدیم کارمان را خراب کنیم.

خیلی از گرفتاریهای ما خیلی وقت است شروع شده، ممکن است بدن ما الآن خدای ناکرده سرطان بگیرد، ولی از بیست سال پیش این موضوع شروع شده است. بیزنس یکی الآن ورشکست می شود، ولی این ورشکستگی که الآن شروع نشده که، شاید دوازده سال پیش سیزده سال پیش شروع شده شروع شده، شروع شده، کارش خراب شده الآن تمام شده، به آخر رسیده است.

خیلی چیزها از قدیم شروع شده است. وقتی شما روش زندگی تان را عوض کنید، بله بیرونتان عوض می شود. ولی یک موقعی می بینید با وجود اینکه شما این چیزها را عمل می کنید، ولی باز هم مریض می شوید، برای اینکه از قبل شروع شده است. آیا شما می توانید شفا بدهید بدنتان را؟ بله، باید کار کنید. خوشبختانه گفت: هر لحظه کار جدید داریم، این بدن مرتب عوض می شود، فکر مرتب عوض می شود. چه چیزی هست در ما در چهاربعد ما که لحظه به لحظه عوض نمی شود؟ پس خدا به شما فرصت می دهد، خودتان را عوض کنید اگر بخواهید، چرا نمی خواهیم ما؟ باید بخواهیم. دم او شفا دهنده هم هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۱

قدم بر نردبانی نه، دو چشم اندر عیانی نه

بدن را درزیانی نه، که تا جان را بیفزایی

می گوید: هر کجا هستی قدمت را بگذار روی نردبانی، این نردبان معنوی است، وقتی یک چیزی را شناسایی می کنی، می اندازی یک پله می رود بالا، و آن موقع دو چشمت را بگذار روی زندگی. چه جوری می توانی دو چشمت



را روی زندگی بگذاری؟ باید فضا را باز کنی، دو چشم زندگی را در آن فضا پیدا کنی، آن فضا زندگی را می شناسد، از جنس زندگی است. عیان آن چیزی که هست و آن زندگی است. اصل شما عیان است. این ذهن ما عیان نیست.

قدم بر نردبانی نه، دو چشم اندر عیانی نه، درست شبیه این است که می گوید هرروز ریشه دار تر بشو عمیق تر بشو، حالا این قسمتش جالب است که بدن را در زیانی نه. بدن را در زیانی نه، یعنی چی؟ می گوید این بدنت را خراب کن! نه. یعنی من ذهنیت را در زیانی بنه، لحظه به لحظه زندگی در کار جدیدی است، یکی از کارهای جدیدش این است که به شما می شناساند، که با چی هم هویت شدید. اگر دقت کنید بعضی موقعها با درد می شناساند، این درد می آید به شما می گوید مثل بچه می رود به بخاری دست می زند دستش می سوزد دیگر نمی زند. درد ما می آید، این اینجاست، خوب این را من می اندازم، شناسایی می کنم، یعنی می پذیرم، یعنی زیر بار می روم، مسئولیت عوض کردن خودم را من دارم. اینها هم جزو این مقدمه است.

مسئولیت عوض کردن شما به گردن کیه؟ به گردن خود شما. مسئولیت شناسایی هم هویت شدگیهای شما مال کیه؟ مال خود شما. مسئولیت زیر بار رفتن و اینکه من هم هویت شدگی دارم با کیه؟ با شخص شما. هیچکس این کار را برای شما نخواهد کرد. چه کسی می تواند بدن شما را از زیانی بنهد؟ شخص شما. می گویند یکی دیگر بیاید این کار را بکند، یکی دیگر نمی آید.

بدن را در زیانی نه، که تا جان را بیفزایی، همین که هم هویت شدگی زیان می بیند می افتد، مرکز شما بازتر می شود، جان را بیفزایی یعنی درونت را گسترده تر کنی. ولی شما یاد گرفتید، در مقابل هر چالشی هر اتفاقی به جای اینکه با آن ستیزه کنی، فضا را باز می کنید، آن اتفاق را در فضای باز شده جا می دهید. اتفاق بوسیله خرد آن فضا برای شما به زیبایی می افتد، با خرد زندگی می افتد، به بهترین صورت می افتد. علاوه بر این شما گشوده می شوید، علاوه بر این متوجه می شوید که نباید با چیزها هم هویت بشوید. علاوه بر این با اتفاق هم هویت نشدید، نرنجیدید، به رنجشهایتان اضافه نکردید، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۲

که تو پاکی از خُطروز نیستی نیستان را موجد و مَغنیستی

می گوید: داریم به خدا می گوییم، که تو پاک هستی از خطر و از نیستی. ما هم هستیم یا نه؟ البته، ما هم از جنس او هستیم. تو بوجود آورنده و غنی کننده نیستان هستی. نیستان همین من های ذهنی هستند. خدا پاک است و



از خطر و نیستی در امان است. و نیستان را موقعی که ما من ذهنی داریم جزو نیستان هستیم، ما را بوجود می آورد ولی بعدا داغون می کند، دوباره می سازد.

آنکه رویانید، داند سوختن زآنکه چون بدرید، داند دوختن

کسی که آمده این من ذهنی را درست کرده و چهاربعد ما را درست کرده، می تواند بسوزاند. اگر کسی بدرد من ذهنی را، دوباره می تواند بدوزد. چه جوری می دوزد؟ ما را آزاد می کند. پس شما اجازه می دهید بدرد.

می بسوزد هر خزان، مریاغ را باز رویاند گل صباغ را

هر پائیز باغ را می سوزاند، خشک می کند، ولی بهار دوباره چه کار می کند؟ گل رنگارنگ را دوباره می رویاند. پس اگر شما اجازه بدهید، هم هویت شدگیهای شما را بدرد، و می تواند بهار شما را بوجود بیاورد. دارد همین را می گوید. حمله می کند به هم هویت شدگیهای ما، آنها را می درد. قرار شده که شما فضا را باز کنید، تامل کنید شکایت نکنید و اجازه بدهید که نشان بدهد به شما، فضا گشایی عینک زندگی را به چشم شما می زند، شما می بینید با چی ها هم هویت هستید، در ضمن وقتی آزاد می شوید، این شراب زندگی را هم می چشید. بله،

کای بسوزیده، برون آ، تازه شو بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

کای بسوزیده، ای انسانی که در ذهن گرفتار شده ای سوختی، بیرون بیا از ذهن، تازه شو. یک بار دیگر زیبا بشو و بگذار شهرت خوبی پیدا کنی. اگر ما از ذهن بیائیم بیرون و به بینهایت او زنده بشویم و انرژی ما در جهان پخش بشود، دوباره زیبا می شویم؟ الآن رفتیم زشت شدیم آنجا. و شهرت خوب ما در جهان می پیچد. چرا؟ برای اینکه تمام باشندگان به انرژی که از ما صادر می شود، در حالت بینهایتی ما، احتیاج دارند.

ما می شویم شمس کائنات، شمس کائنات یعنی بی فرمی و فرم به این انرژی احتیاج دارند آیا خوش آوازه هست یا نیست؟ که البته که هست. یعنی درک این سخت است که ما در من ذهنی با این هیجانات درگیر هستیم. خشم، ترس، حسادت، چشم هم چشمی، نمی دانم، چوب لای چرخ دیگران گذاشتن، نگذاشتن دیگران زندگی کنند، خودت هم زندگی نکنی، دائما زیر درد باشی، استرس داشته باشی، خودت را با دیگران مقایسه کنی، بد مردم را بخواهی یعنی این سوزیدگی اینقدر زیباست برای ما؟ چیزش خاصیت دارد؟ واقعا این من ذهنی چه چیزش خاصیت دارد؟ این زندگی که در من ذهنی ما می کنیم، الآن با این آگاهی که مولانا به ما می دهد، ما نمی خواهیم



برگردیم برویم دوباره به زندگی زنده بشویم؟ و با توجه به اینکه زندگی لحظه به لحظه در کار جدیدی است که ما را از این سوزیدگی آزاد کند. این سوزیدگی در واقع زیر سلطه شیطان بودن هم هست، که خودش دارد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۸

ما همه نفسی و نفسی می زنیم گر نخواهی، ما همه آهرمنیم

آهرمن یا آهرمن یعنی همین شیطان. ما همه تمرکز خودمان را روی خودمان گذاشتیم. این نفسی و نفسی بعضی ها در روز قیامت که این لحظه باشد می روند بسوی این و بسوی آن و آنها می گویند ما همه به فکر خودمان هستیم، هر کسی باید حواسش به خودش باشد، و اگر نخواهی تو، ما همه دچار آهرمن خواهیم بود، یعنی شیطان خواهیم بود، یعنی زیر سلطه او خواهیم بود. اگر کسی با هم هویت شدگیهایش زندگی کند، با یک تصویر ذهنی زندگی کند، زیر سلطه شیطان هست یا نه؟ بله، بله.

این بافت بودن را نمی شناسد. یعنی ما در حالی که زنده ایم توی این تن هستیم، باید به بینهایت، باید به بودن زنده بشویم. اگر نشویم به مقصودمان نرسیدیم. ولی این من ذهنی بودن را نمی شناسد، فقط انجام دادن را می شناسد، فقط فکر کردن براساس هم هویت شدگیها را می شناسد، و این کاری است که شیطان بلد است. شیطان هم آن قسمت آدم را که به بینهایت خدا زنده می شود، نمی شناسد. فقط هوشیاری جسمی دارد. شیطان هم یک مرکز هم هویت شده است. شیطان مرکز هم هویت شدگی تمام جهان را جمع کن، می شود شیطان. ما هم جزوش هستیم، ما هم نماینده اش هستیم.

اگر هم هویت شدگی را برداریم بیندازیم بیرون، و بگذاریم زندگی حمله کند و بشناسیم و بیندازیم، ما از زیر سلطه شیطان خارج می شویم، و باید بشویم. بله، هر کسی حواسش به خودش هست، و ولی با وجودی که ما حواسمان روی خودمان هست، اگر تسلیم نشویم اگر از آنور کمک بگیریم اگر دید آن وری نداشته باشیم، نمی توانیم.

پایان قسمت دوم

&&&



که خریدی جان ما را از عمی

زان زاهرمن رَهیدستیم ما

به این علت ما از دست شیطان رستیم، رها شدیم، که جان ما را از کوری خریده ای. ما یاد گرفته ایم تسلیم را، یاد گرفته ایم فضا گشایی را. فضا گشایی یا تسلیم هر لحظه جان ما را با عوض کردن دیدمان از کوری می خرد، کوری یعنی کوری من ذهنی، کوری یعنی هوشیاری جسمی داشتن. به این علت ما از دست شیطان رها شدیم که تو آمدی جان ما را از کوری که داشتیم که با هوشیاری جسمی می دیدیم رها کردی.

تو عصاکش، هر که را که زندگیست

بی عصا و بی عصاکش کور کیست؟

به خدا می گوید، به زندگی می گوید: تو عصا کش هر کسی هستی که یک خرده به زندگی زنده است. به زندگی زنده بودن یعنی چی؟ یعنی این لحظه را می شناسد، یعنی فضا را یک مقدار باز کرده و از این فضا گشایی هدایت آن را می شناسد، می داند کی به سوی دنیا می رود، کی حرص می کشد یا خشم می کشد، و کی هدایت زندگی می کشد. وقتی شما فضا را باز می کنید، وقتی آرامش دارید، وقتی فکرتان از آن ور می آید، وقتی آن آرامش زیر فکرهايتان را ولو ظریف ولی حس می کنید، لحظه به لحظه، خوب عصای ما را او می کشد.

در ضمن عصا کش که می گوییم، قدیم آن هایی که به اصطلاح چشم نداشتند، عصا داشتند، از خیابان رد می خواستند بشوند، یا از یک جایی به یک جایی یک کسی که چشم داشت عصای این ها را می گرفت می کشید می رفت. برای همین می گوید عصا کش. عصا کش ما در حالی که به من ذهنی زنده هستیم و من ذهنی دید ماست، زندگی است. می گوید: اگر عصا و عصا کش نباشد، کور کسی نیست. یعنی من ذهنی کسی نیست. اگر تو نبودی تو عصای ما را نمی کشیدی و عصا نبود، عصا حزم ماست، عصا همین تامل ماست، ما تسلیم را یاد گرفتیم این تسلیم در هسته مرکزی این آموزش است، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بدون قید و شرط است. که ما را از جنس زندگی می کند، همان زندگی که از اول بودیم، و موقتا گم کرده ایم، و بنابراین آن موقع ما در حالت تسلیم صاحب حزم هستیم، حزم به معنی دور اندیشی یا خرد اندیشی یا اینکه آن بینش که در اثر گشودن فضا در درون ما و عدم ستیزه می آید، در آن موقع ستیزه با اتفاق این لحظه یا مقاومت صفر است و میزان وجود مادی ما هم صفر است در آن لحظه است که حزمی وجود دارد و این حزم عصاست و خدا این عصا را می کشد. می گوید اگر این حزم و این عصا و عصا کش نباشد کور چه کسی است؟ یعنی رقمی نیست. بعضی نسخه ها هست،



کور کیست، بعضی ها گفته اند کور نیست، یعنی اینکه ما کور هستیم در من ذهنی نشان این است که کسی هست که عصای ما را بکشد، خود من ذهنی نشان این است که خدا می خواهد ما را زنده کند و راهنمایی کند. یعنی هر سه جور بخوانی معنی دار است.

بی عصا و بی عصا کش کور نیست. یعنی هر جا کور می بینی حتما آن جا عصا و عصا کش هم هست. وگرنه این کور زنده نمی ماند.

اصلا من ذهنی چجوری زنده مانده؟ پس یک عصا کش دارد. ما چجوری راه را پیدا کردیم؟ چرا از بین نرفتیم؟ انسان را می گویم، کور مگر نبودیم ما، من ذهنی همین کور است دیگر، چطور همدیگر را نکشتیم، خودمان را نکشتیم از بین نبردیم، الان هم ببینید چقدر ما درد برای شخص خودمان ایجاد کردیم؟ هنوز تشخیص نمی دهیم. چرا شما برای خودتان درد ایجاد می کنید؟ جواب بدهید.

شما یک قلم و کاغذ بردارید ببینید چگونه شما با من ذهنی تان به خودتان ضرر می زنید، هر ساعت می زنید چرا این کار را می کنید؟ خوب نمی بینیم ما، نمی دانیم ما، پس کوریم، هر جا کور هست عصا کش هم هست. عصا کش ما زندگی است، عصا هم هست حتما، یعنی بی عصا و بی عصا کش کور نیست. اگر بخوانیم کور چیست یعنی کور مرده دیگر، کور که نمی تواند راه برود تا عصا کش نداشته باشد، پس همه با معنی است.

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است آدمی سوز است و عین آتش است

غیر تو یعنی اگر قرار باشد او با ما باشد، باید به بودن او زنده بشویم. پس لازم است ما برویم جهان، قضا برده سیاه کرده، از طریق فضا گشایی عینک پیدا می کنیم، عینک زندگی را. گفت دید آن است آنکه دید اوست و می آییم، با این عینک خدا ما مرتب مرکز مادی را خودمان حتی مورد حمله قرار می دهیم، شناسایی می کنیم می اندازیم. بهترین حالت این نیست که قضا حمله کند به مرکز مادی ما، بهترین حالت این است ما با نگاه کردن و شناسایی هم هویت شدگی هایمان را با دردها و چیزها بشناسیم و قبول کنیم و بیندازیم خودمان، کمترین ضرر را می بینیم. ولی اگر با چیزی هم هویت شدیم، شد مرکز ما، این آتش است، نه تنها من ذهنی آتش انسانیت ما را می سوزاند، بودن را از بین می برد، بودن از بین نمی رود، ها، معطلش می کند، چهار بعد ما را هم فاسد می کند.

آدمی سوز است و عین آتش است، پس بنابراین اینکه من می گویم از این بدم می آید، از این خوشم می آید، این کار من ذهنی است، در خوش و ناخوش هستم، در بد و خوب هستم، در قضاوت هستم، حتما با یک باورهایی هم هویتیم، مطابق آن باور می گویم آن بد است، مطابق همان باور می گویم این خوب است. خوبه بده، خوبه بده، خوبه



بده، مرتب قضاوت می‌کنم. این چیزی که آمده مرکز من این بلا را سر من می‌آورد آدمی سوز است، پس تنها چاره من این است که من به تو زنده بشوم. در فضا گشایی آن همه جا می‌شوند.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، آیا آن موقع ما تشخیص نمی‌دهیم که چه چیزی ضرر دارد برای ما، چه چیزی سود دارد، چرا تشخیص می‌دهیم. ولی با آن هم هویت نیستیم. آن موقع با مردم دعوا نمی‌کنیم آن موقع با ستیزه نکردن و به مقاومت و نداشتن آنها به مردم کمک می‌کنیم. فضا را باز می‌کنیم. فضا گشایی به مردم کمک می‌کند، سبب می‌شود آنها واکنش نشان ندهند.

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است آدمی سوز است و عین آتش است

بله اجازه بدهید چند بیت هم برایتان بخوانم. می‌گویند که این ها هنوز آن مقدمه را می‌خواستم توضیح بدهم دیگر آن مقدمه دارد یواش یواش تمام می‌شود و رسیدیم به آنجا که گفت هر کسی که آتش من را دارد، هر کسی که در این لحظه با من یکی است، و می‌گذارد خرد من و بینش من آن را زنده کند، او خرقة من را پوشیده و حتماً زخم به یک جایش می‌زند و از طرف دیگر شادی زندگی را تجربه می‌کند. آیا وقتی که به بی‌نهایت او زنده شدیم باز هم این اتفاق می‌افتد؟ بله. برای اینکه آن موقع شما یک فکری می‌سازید و رهاش می‌کنید می‌رود، با آن هم هویت نمی‌شوید، نمی‌گویید این بهترین فکر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

زخم‌پذیر و پیش‌رو، چون سپر شجاعتی

گوش به غیر زده مده تا چو کمان خمانمت

مشخص است. زخم‌پذیر و پیش‌رو یعنی بگذار به هم هویت شدگی هایت زخم برسد، برو جلو در حالی که فضا را باز می‌کنی و با چشم خدا می‌بینی راحت را پیدا می‌کنی، داری بر می‌گردی از جهان به سوی زندگی که بیایی در این لحظه به بینهایت او زنده بشوی. برای اینکه از جنس او هستی، از جنس حضور هستی، از جنس هوشیاری هستی بنابراین سپر شجاعتی، یعنی زخم به خود تو نمی‌رسد.

گوش به غیر زده مده، یعنی من دارم مثل کمان تو را می‌کشم، تو فقط به کشیدن من توجه کن، حواست را بده به من، تا مثل کمان تو رو خم کنم. یعنی تو را انعطاف پذیر کنم، یعنی تو پذیری، تو فقط به خمیدن من توجه کن، من این کمان را که دارم می‌کشم فکرها را از طریق تو می‌اندازم، به من توجه کن، ناراحت نشو که زخم می‌



پذیری. و این زخم ها به هم هویت شدگی هایت می خورد به تو کاری ندارد. این بیت هم بارها خوانده ایم باز هم شما خوب یاد بگیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر، نی برگهر

بارها خوانده ایم این را، اگر یک کسی این بیت را خوب بفهمد، نمی آید بگوید سی سال پیش خانواده ام من را بدبخت کردند، می فهمد که به گوهر او به آن نجیزی که او هست، هیچ ضرری نمی رسد. و اگر ضرر رسیده به فکرهاش رسیده، به الگوهای ذهنی اش رسیده، احتمالاً به بدنش رسیده، و به اصلش ضرر نمی توانسته برسد و بر دل ما چیز بیرونی نمی تواند پیروز شود. به آن دل اصلی ما چیزهای بیرونی خطرات بیرونی نمی توانند پیروز شوند. پس این معنی دار می شود که می گوید:

زخم پذیر و پیش رو، چون سپر شجاعت گوش به غیر زده مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست شهر به شهر بردمت، بر سر ره نمانمت

ما چی بودیم؟ خاک بودیم. اول که آمدیم از جنس خاک بودیم، از جنس جماد بودیم. از جماد این هوشیاری را ترقی داده به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، ذهن انسان یک مدتی گیر کرده، هم هویت شدگی، دید ذهن، درد، فلان از آنجا هم رها کرده ما را آمده تا بشری که به بینهایت او زنده هست، چند هزار منزل بوده، چند هزار مرحله بوده یعنی مرحله زیاد بوده، مرحله به مرحله ما را جلو برده، الآن هم ما تسلیم می شویم، مقاومت نمی کنیم، باز هم ما را تغییر بدهد ببرد، گفت در هر لحظه در کار جدیدی است، سر راه نمی گذارد ما را، بر سر ره نمانمت یعنی نمی گذارم بر سر راه بمانی، نگران نباش.

هیچ مگو و کف مکن، سرمگشای دیگ را

نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت

ذهن را فعال نکن، شکایت نکن، زخم پذیر و پیش رو، کف مکن، واکنش نشان نده، شکایت نکن، داد و بیداد نکن، و در دیگ را باز نکن، چون هر دفعه که واکنش نشان می دهی این بخار می رود بیرون، من دارم تو را می پزم. نیک بجوش و صبر کن. پس معلوم می شود که وقتی که به هم هویت شدگی های ما حمله می شود و ما صبر می



کنیم و تامل می کنیم و فضا را باز می کنیم، فضا را باز می کنیم و فضا می خواهد بسته شود، ما نمی گذاریم بسته بشود، و اینجا صبر می کنیم، در دیگ را باز نمی کنیم، خوب می جوشیم. خوب می جوشیم مرتب ما داریم شناسایی می کنیم که الان چی را دارم از دست می دهم، کدام رنجش را می اندازم، کدام دردم را می اندازم، چه دردی را شناسایی می کنم، الان کیفیت هوشیاریم از چه قرار هست؟ دارم می جوشم، صبر می کنم، برای اینکه خدا دارد ما را پخته می کند. پس معلوم شد که ما چه جوری پخته می شویم، الان در من ذهنی خامیم. گفت: سخت گیری و تعصب خامی است. اینکه يك باور را بگیری و بگذاری مرکزت و این را نگه داری. این خامی است. تعصب است. پختگی این نیست.

چجوری می پزد ما را؟ یکدفعه متوجه می شویم که پنجاه درصد هوشیاری جسمی، پنجاه درصد هوشیاری حضور هستیم، داریم تبدیل می شویم، یک دفعه می شویم اصلا از جنس هوشیاری حضور. شما مرتب دارید می پزید مگر گزارش نمی دهید پختگی خودتان را، الان شما با اتفاقات بد چه جوری برخورد می کنید؟ با اتفاقات خوب چه جوری برخورد می کنید؟ با هر دو با تامل، نه با اتفاقات خوب خیلی خوشحال می شوید، نه با اتفاقات بد خیلی غمگین می شوید. الان فضا را باز می کنید، آن فضای باز به شما آرامش می دهد، خرد می دهد، حزم می دهد، تامل می دهد، دیگر دارید فکر خردمندانه می کنید. آنطوری نیست که یک اتفاق بیفتد وای خشمگین بشوم، خودم را گم می کنم، در فکرهايم و در عملم، نه.

هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را، همین که واکنش نشان بدهی سر دیگ را باز کردی، صبر کن وقتی شما لحظه به لحظه فضا را باز می کنی، ولی ذهن فشار می آورد که ببندی و دوباره بلند بشوی و خودت را نشان بدهی و خشمگین بشوی، نه، آن موقع سر دیگ را باز می کنی. صبر بکن، شما دارید می گوئید خدا دارد من را می پزد، می پزد یعنی دارد پخته می کند دارد بالغ می کند، من دارم به بلوغ می رسم. مرتب من می بینم که تا فضا را باز می کنم خردمندانه حرف می زنم، خردمندانه عمل می کنم، قبلا این طوری نبودم. نیازم به جهان کم می شود.

آیا نیاز شما به مردم کمتر نشده، توقع شما کمتر نشده؟ رابطه تان با همسر تان بچه تان بهتر نشده؟ چرا؟ برای اینکه چیزی نمی خواهید، برای اینکه آنها را کنترل نمی کنید، برای اینکه نمی ترسید آنها را از دست بدهید، چرا که آنها دیگر در مرکز شما نیستند، مرکز شما دارد زندگی می شود، یواش یواش زندگی را در آنها شناسایی می کنید، با شناسایی زندگی در آنها، زندگی را در آنها به ارتعاش در می آورید، بیدار می کنید، همان چیزی که بچه تان آرزویش را داشته است. بچه یک ساله ما می آید که قبلا خواندیم دیگر، گفت: من گنجی بودم نهان می



خواستم شناسایی بشوم. بله، بچه ما می آید منتظر است که ما عشق و زندگی را در آنها شناسایی کنیم و هر لحظه منتظر است علاوه بر اینکه شیر می دهی به او، شناسایی کنی که او از جنس زندگی است، او به زندگی به ارتعاش کند، یعنی از همان بچگی می تواند بیدار بشود به آن بودن، و کمتر هم هویت بشود، شل بچسبد به چیزها.

یک موقع هست یاد می دهیم می گوییم به تصویر ذهنی من بچسب، یک تصویر ذهنی بشو. یک موقعی هست او را به زندگی ارتعاش در می آوریم و او می داند که او قسمت اصلیش، آن ارتعاش زندگیش، قسمت فرعیش آن بدنش است، شیر و قیافه مادرش است، تازه مادرش هم که می بیند دوباره آن زندگی ارتعاش می کند، فقط شیر نمی خواهد از مادرش، ولی اگر آن شناسایی را نکنیم ما، مرتب رنجش نا آگاهانه در بچه انباشته می شود. مثل اینکه هر لحظه می گوید: چرا مرا شناسایی نمی کنید؟ دوباره برمی گردیم آن قضیه اول که می گوییم که من گنجی بودم نهان، می خواستم شناخته بشوم. ممکن است بگویید چرا اینقدر تکرار می کنید؟ برای اینکه اگر ما ندانیم کدام وری می رویم، خودمان را گم می کنیم. شاید پس از این گفتگوها، به یکی از هم هویت شدگیهای شما زخم بخورد، شما دیگر ناراحت نشوید. می گویید: این طرح زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

انصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبانِ حق نگستی، گوش باش

بارها این بیت خوانده شده، انصِتُوا یعنی خاموش باش آیه قرآن است، پس می گوید این را گوش کن و مخصوصاً زمانهایی که به هم هویت شدگیهای ما حمله می شود. شما خواهید دید که اگر از امروز خودتان زیر نورافکن خودتان باشید و آرامش داشته باشید، و خواهید دید که یک عده ای حتی اطراف شما، دارند هم هویت شدگیهای شما را به شما یادآوری می کنند، مثلاً ایراد می گیرند. وقتی ایراد می گیرند خوب توجه کنید، خواهید دید که به یک چیزی که در شما عیب است، دارند ایراد می گیرند. و واقعا آن عیب را ممکن است داشته باشید. و خاموش ماندن در آن موقع خیلی مهم است. ما اینقدر خاموش می مانیم حرف نمی زنیم تا زندگی شروع کند از ما حرف زدن و تا آن موقع بهتر است که گوش باشیم. گوش باشیم بینیم که زندگی چی می گوید به ما. گاهی اوقات زندگی از طریق قضا بوسیله آدمهای اطراف مان یک پیغامهایی به ما می فرستد، آن پیغامها را هم بگیریم، اگر واکنش نشان ندهیم، پیغامها را می گیریم. بله، رسیدیم به غزلان دوباره که خوانده ایم این بیت را.



نفس ارچه که زاهد شد، او راست نخواهد شد

ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد

نفس ما یعنی من ذهنی ما ممکن است که باورهای بیرونی را بگذارد مرکزش و آنها را الگوی عمل کند و کاملاً به آنها عمل بکند، این را می‌گوییم زاهد. زاهد کسی است که، حالا مثلاً یکی باورهای مذهبی را بگذارد مرکزش و به همه آنها معتقد باشد و کاملاً هم مو به مو عمل کند، آیا این آدم به حضور رسیده؟ نه. یک کسی ممکن است مذهبی نباشد علمی باشد، باورهای علمی را بگذارد، یا خودش باور بسازد بگذارد آنجا، با آنها هم هویت بشود و دقیقاً رعایت کند در عمل و در فکر، آیا این آدم به حضور رسیده؟ ولی آدم خوبی است، نه دروغ می‌گوید، نه مال مردم را می‌دزد، نه غیبت می‌کند، هیچ کار بدی هم نمی‌کند، نه، به حضور نرسیده است.

نفس ارچه که زاهد شد، پس عمل کردن به باورهایی که با آن هم هویت شدیم ما را از جنس حضور نمی‌کند، از جنس راستی نمی‌کند، مخصوصاً مخصوصاً دردهای ما کم نمی‌شود، سخت‌گیری ما سر جایش هست، سفت بودن و سنگ بودن ما سر جایش هست، حرفی که می‌زنیم حرفهای هم هویت شده ماست، از آنور خرد زندگی نمی‌آید، هیچ آفرینشی نداریم. اینکه می‌گوید زندگی هر لحظه در کار نوی است، آن را رعایت نمی‌کنیم ما، برای اینکه کهنه‌ها را گذاشتیم اینجا.

پس بنابراین هم درد خواهیم داشت، هم کهنه پرست و کهنه گو خواهیم بود. باز هم من ذهنی خواهیم بود، که ریشه ندارد، فقط یک سری باور را عمل می‌کند، پس ما نمی‌خواهیم اینطوری باشیم. می‌گوید: شما نفس زاهد را با سرو چمن که بینهایت اوست، اشتباه نگیرید. نفس ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد، او خدایی نخواهد شد او به خردی که از طرف خدا می‌آید عمل نخواهد کرد، آنها را نخواهد گرفت، پیغامهای زندگی را نخواهد گرفت، شادی زندگی را نخواهد گرفت.

ور راستیی خواهی، تو می‌خواهی راستین باشی، راست باشی، ریشه دار باشی، آن سرو چمن دارد. کدام سرو چمن؟ وقتی که انسان از جهان برمی‌گردد، تمام باورها را که با آنها هم هویت شده بود، تمام فکرها را می‌اندازد می‌آید در این لحظه و بینهایت او زنده می‌شود. بینهایت او که خیلی ریشه دار است و همینطور بلند است، در این جهان هم آثاری دارد، سرو چمن اوست. یعنی سرو خدا در چمن دنیاست. حالا شما کدام را می‌خواهید؟



مشخص است که ما سرو چمن او را می خواهیم، می خواهیم راستین باشیم. پس من ذهنی ظریف، من ذهنی دقیق، من ذهنی معتقد، اینها من ذهنی هستند و بی خبر از خرد زندگی.

جانِیست تو را ساده، نقشِ تو از آن زاده

در ساده جان بنگر، کان ساده چه تن دارد؟

یا در ساده جان بنگر، کان ساده چه تن دارد. می توانیم سئوالی نخوانیم، می گوید تو جان ساده ای داری، برای اینکه هوشیاری ساده است بی فرم است، نقشین نیست. هوشیاری ساده بی فرم آمده به چیزها چسبیده، آنها رفته مرکزش، می گوید نقش تو از آن زاده، نقش ما، بدن ما هم از آن زاده، فکرهای ما از آن زاده، چهاربعد ما از آن زاده، درسته؟ می گوید تو بنگر به ساده جان، به آن جان ساده بنگر. اگر خوب نگاه کنی آن ساده چه تن دارد؟ آن ساده تن ندارد. پس ما درواقع یک جان ساده هستیم که بینهایت خداست، بودن است، و چهاربعد ما، بعد فیزیکی ما، بعد فکری ما، بعد هیجانی ما، و جان این جسم ما، یک جان هم این بودن دارد، آن جان ساده ما، همه اینها را درست کرده.

و یک فیلم سه دقیقه ای برایتان نشان می دهم که در رحم مادر، هوشیاری، تن ما را می بافد. لطف کنید شما این را نگاه کنید و بعد از آن برنامه را ادامه بدهیم. توضیحش بسیار ساده است کاملاً مشخص است، چه اتفاق می افتد. چه جوری هوشیاری تن ما را می بافد، در این فیلم کاملاً مشخص است. ببینید به چه سرعتی هم هوشیاری تن ما را می بافد، برای همین است که می گوید:

جانِیست تو را ساده، نقشِ تو از آن زاده

در ساده جان بنگر، کان ساده چه تن دارد؟

آیینۀ جان را بین هم ساده و هم نقشین

هر دم بت نو سازد، گویی که شَمَن دارد.

جانِیست تو را ساده نقش تو از آن زاده، پس این هوشیاری است که تن ما را درست می کند. خوب دیدید که هوشیاری چه جوری تن ما را بافت و آماده کرد تا بیاید بیرون و هوشیاری در مولانا در غزل امروز صحبت لگن می کند، که این چهار بعد ما لگنی است برای هوشیاری و در این چهار بعد هوشیاری به بی نهایت او زنده می شود. دارد می گوید:



آئینه جان را بین هم ساده و هم نقشین هر دم بت نو سازد، گویی که شمن دارد

می گوید: ما یک آئینه هستیم و هم ساده هستیم، هم نقشین، منتها همیشه ساده هستیم، ما هم هویت می شویم با بت هایی که می سازیم، یعنی پس فکر از آئینه ساده ما بلند می شود، ما به فکر می چسبیم و نقشین می شویم، در حالی که ما تا همین جسمی که زاده شد، ما رفتیم به این جهان، رسیدیم به این جهان و هوشیاری رفت ذهن با چیزها هم هویت شد، چیزها را رها کرد، آمد آئینه شد، حالا این آئینه نقش می سازد، هی نقش می سازد، قرار بر این است که به این نقش ها نچسبد، ولی متوجه نبوده، چسبیده، الان شما متوجه می شوید که نباید بچسبید به این نقش ها، شما آئینه ساده هستید، ولی در حالی که هم هویت هستیم را دارد تعریف می کند.

می گوید: آئینه جان را بین هم ساده و هم نقشین. وقتی شما می کشید عقب نگاه می کنید به فکرها ساده هستید، بعنوان حضور ناظر، وقتی جذب ذهن می شوید، می شوید نقشین، نقش ها می چسبند به شما. در حالی که هر دم بت نو می سازید، شما ببینید هر لحظه بت نو در سر ما می پرد، یک فکر جدید، مثل اینکه ما بت پرست داریم. شمن هم به معنی بت پرست است، هم بت است. پس ما آئینه ای هستیم که بت می سازیم به بت مان می چسبیم، در این صورت شمن داریم، می توانیم شمن نداشته باشیم، اگر شمن نداشته باشیم فکرهای ما هم بت نمی شود. الان خودش توضیح می دهد.

گه جانب دل باشد، گه در غم گل باشد مانند آن مردی کز حرص دوزن دارد

می گوید: این هوشیاری وقتی بیدار نشده، یعنی در حالی که هم هویت هستیم با ذهن، گاهی اوقات می رویم بسوی دل و در حالی که همیشه باید بسوی دل باشیم. حالا، در حالی که هم هویت هستیم، گاهی که می رویم بسوی دل، گاهی می رویم بسوی گل، یعنی هم هویت شدگی ها، مثل مردی که از حرص دو تا زن دارد. خوب وقتی می رویم بسوی گل یعنی به بتی که خود ما خلق کردیم می چسبیم، دیدید که هوشیاری تن را ایجاد کرد همینکه تن ایجاد می کند، فکر را هم ایجاد می کند. آیا باید به تنی که خودش ایجاد کرده که بصورت تصویر ذهنی است الان، به فکری که خودش ایجاد کرده باید بچسبد؟ نه، نباید بچسبد.

و بنابراین اگر گاهی بسوی دل بشود یعنی گاهی دل بشود همین آئینه بشود، گاهی برود در غم گل و هم هویت شدگی ها، جذب آنها بشود، شبیه مردی می شود که دو تا زن دارد از حرصش، کسی هم که دو تا زن دارد از حرصش است و گرنه یک زن کافی است. منظورش این است که وقتی شما آئینه هستید، فکر را خلق می کنید و



نمی چسبید، و فکرها عمل را نشان می دهند، این خرد زندگی از این آئینه جاری می شود. وقتی می رویم می چسبیم به یک بت به یک چیزی که خودت خلق کردی، آن موقع آن می آید مرکز شما می شود. بر اساس اینها یک چیز دیگری به نام خدا خلق می کند، بعد آن موقع این ماده یک خدای مادی می بیند و راه را گم می کند. پس ما نباید به چیزی را که خودمان خلق کردیم بت که همان فکر باشد، بچسبیم. بعداً خودش توضیح می دهد، بله.

کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگاه؟

کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد؟

می گوید که: شاه ما هستیم ما امتداد خدا هستیم، چه کار کردیم دیدید که توی شکم مادرمان بدن مان را ساختیم، بعد از اینکه بدن مان را ساختیم آمدیم بیرون، هوشیاری این بدن را هنوز دارد رشد می دهد، بعد ذهن را رشد می دهد، و به چیزهای بیرونی می چسبد، گفت دیگر الان بالا می گفت، و بت پرست می شود، آگاه می شود از بت پرستی، بت ها را رها می کند، دوباره آئینه می شود. درست است؟ الان می گوید آن شاه، یعنی آن شاهی که آمد و همه چیز را ساخت، اگر برنگردد و از جانش آگاه نباشد، اگر هوشیاری از هوشیاری آگاه نباشد، اگر آن آئینه نشود، اگر همیشه در غم دل نباشد، چه جوری می تواند شاد بشود؟ نمی تواند بشود. این مثال را همینطور می زند من نمی دانم حالا کسی که دو تا زن دارد واقعاً می تواند شاد بشود یا نه؟ ولی احتمالاً کسی که از حرص دو زن آن هم نمی تواند شاد بشود، زن ها با هم دعوا می کنند و نمی گذارند، و واضح است که این از حرص است. واضح است اینجا اگر دوئی باشد دیگر ما بستیم آن آمدن خرد زندگی را و آرامش زندگی را، دارد همین را می گوید، وقتی آدم به آئینه بی نهایت زنده نباشد، این شاهی که آمده به این جهان برنگردد به بی نهایت خدا زنده بشود، کی می تواند شاد بشود، نمی تواند. بلکه می رود توی ذهن می می رد.

کی ناز کند مرده، مرده یعنی هوشیاری که آمد با این دبدبه و کبکبه جسم را ساخت و این همه استعداد دارد می تواند به بی نهایت او زنده بشود، رفته توی ذهن مرده و کفن، شعر یعنی پارچه نازک، از این پارچه نازک یعنی هم هویت شدگی ها کفن دارد. اگر هوشیاری برود بمیرد توی ذهن و این لباس مرده را بپوشد، این فرق دارد با آنکه گفت بیت اول گفته بود، هر که آتش من دارد آن خرقة ز من دارد. من ذهنی خرقة آن نیست، بلکه وقتی از جانش آگاه است خرقة آن را می گیرد. یعنی در این لحظه شما آمدید هوشیاری روی خودش بنا شده، هوشیاری بر هوشیاری منطبق است، هوشیاری از هوشیاری آگاه است، هوشیاری مستقل از جهان است که اینها بت ها بودند.



درست است؟ کی ناز کند مرده؟ هوشیاری که توی ذهن مرده چه جوری می تواند ناز بکند؟ چه جوری می تواند دلبری بکند؟ با زندگی برقصد؟ عشوه های زندگی را داشته باشد؟ زیبایی های زندگی را درک کند؟ وقتی که در ذهن مرده و کفنش همین فکرهايش است. نمی تواند.

می خاید چون اُشتر، یعنی که دهانم پُر خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد

تصدیع یعنی دردسر دادن، به رنج انداختن. ذقن یعنی قسمت چانه. می گوید: مثل شتر می جود و وانمود می کند که دهانش پر است. یعنی چی؟ یعنی وقتی ما در ذهن هستیم، وصل به زندگی نیستیم، این چرخنده ما به چرخنده زندگی وصل نیست و زندگی ما را نمی چرخاند، هرز با تکرار فکرها که همه از بیرون آمده ما هرز می گردیم، بیخود می گردیم. همینطور که فکرها در ذهن ما می پرد، یکی پس از دیگری، از این صندوق به آن صندوق، از این صندوق به آن صندوق و فکر می کنیم که داریم واقعاً کار می کنیم. پس وقتی در سلطه ذهن هستیم از این فکر به آن فکر، داریم می جویم، ولی غذا نمی جویم. دارد می گوید یک موقعی هست که شما تسلیم هستید، فضاگشا هستید، و این لحظه من ذهنی تان صفر است، مقاومت تان صفر است، بنابراین وصل هستید به زندگی. خوب فکهای خلاق می کنید، بودن پشت فکر است. بودن پشت عمل تان است. چون بودن هست و به بودن زنده هستید در فکر و عمل تان گم نمی شوید.

ولی وقتی ریشه دار نیستیم در بودن، در فکر و عمل مان گم می شویم. وقتی همینطور دهانمان را تکان می دهیم مثل شتر که دهان ما پر است، فکر کردن بی لقمه، فکر کردن بدون خلاقیت، فقط خسته کردن ذقن است. خسته کردن چانه است. یعنی ما انرژی را تلف می کنیم. این چهار بعدمان را خسته می کنیم، ولی فکهای کهنه را تکرار می کنیم. و اینکه بجویم و وانمود کنیم دهانمان پر است ولی پر نباشد، یعنی می گوییم یک کاری داریم می کنیم. چه کار می کنیم ما وقتی وصل نیستیم؟

توجه می کنید چه می گوید. می گوید وقتی خرد زندگی به فکر و عملتان نمی ریزد، اگر عمل می کنید بخاطر منظورهایی من ذهنی این به نتیجه نخواهد رسید. و درد کشیدن هم همینطور است. یک موقعی است آدم هم هویت شدگی را از دست داده و درد می کشد. ناله می کند. شکایت می کند. اینور آنور می رود صحبت می کند، واکنش نشان می دهد، رنجیده است. اینها شبیه شتر ما دهانمان را تکان می دهیم، ولی دهانمان پر نیست. این دردها فایده ندارد. یک موقعی هم هست که داریم درد هوشیارانه می کشیم، برای اینکه یک چیزی را بیندازیم.



این دیگر دهانمان پر است و داریم می جوییم. خسته نمی کند ما را داریم کار می کنیم. شما باید تشخیص بدهید که چه کاری کار است و چه کاری کار نیست؟ فقط حرکت‌های بیخودی می کنید، فکرهای بیخودی می کنید ولی نتیجه ندارد.

خواهید دید که هر موقع ما وصل نیستیم، وصل بودن هم علامت دارد. که شما از عقل من ذهنی استفاده نمی کنید. شما با من تان صحبت نمی کنید. شما مقاومت ندارید. شما فضاگشا هستید. شما سعی می کنید حرف طرف را بفهمید. سعی می کنید حرف شما را طرف بفهمد، آرامش دارید، با یک آرامشی حرفتان را ادا می کنید، تامل می کنید. اینها را نمی شود تقلید کرد. باید آدم وصل باشد زندگی بتواند آدم را اداره بکند. همینکه قطع شد و من ذهنی بالا آمد شروع کرد به کنترل کردن، هی کار می کنیم و خسته می شویم و درد می کشیم ولی بی نتیجه.

مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو

گه ماده و گه نرنی، کان شیوه زغن دارد

مردانه در اینجا واقعاً مثل یک انسان واقعی تو دیوانه شو. دیوانه شو یعنی به حرف من ذهنی که بر حسب هم‌هویت‌شدگی‌ها حرف می زنی، گوش نده و شروع کن به حمله به هم‌هویت‌شدگی‌ها. در لگن خون شو یعنی یکی یکی خون هم‌هویت‌شدگی‌ها را بریز، هوشیارانه. گه ماده و گه نرنی. اینطوری نباشد که بعضی مواقع حمله کنی، زخم بزنی به هم‌هویت‌شدگی‌ها و بعضی مواقع هم آه و ناله کنی، بگویی که دیگر نه نمی توانم اینکار را بکنم، بس است دیگر، خسته شدم.

در اینجا نرنی نماد کسی است که مرتب ادامه می دهد به شناسایی و زخم زدن به هم‌هویت‌شدگی‌ها. یعنی دو تا راه بیشتر ندارد، یا شما به میل خودتان شناسایی می کنید هم‌هویت‌شدگی‌ها را و مسئولیت به گردن می گیرید و زیربار می روید. وقتی شناسایی کردید، انتخاب می کنید بیندازید، و اینطوری روی خودتان کار می کنید. یا زندگی بالاخره به اینها حمله می کند. وقتی حمله کرد شما تسلیم می شوید. هر دو راه می شود. دومی سخت‌تر است. یعنی ما منتظر نباشیم که هویت‌مان را از چیزی بکشیم بیرون با زور و با درد. بهتر است به انتخاب خودمان، و این نرنی است. این هم نرنی و ماده، حالا ماده یعنی کسی که واقعاً به اینکار نمی پردازد و ضعیف است در اینکار و می ترسد. بلی، یعنی چه زن و چه مرد، داریم راجع به انسان صحبت می کنیم، اینجا صحبت نرنی و مادگی آنطوری نیست، فقط نمادگونه است.



برای اینکه می گوید آن شیوه را ذقن دارد. ذقن یا بعضی نسخه ها ذلن یعنی پرنده ای که بعضی مواقع نر است و بعضی مواقع ماده است. یعنی هم نر است و هم ماده است. خلاصه می گوید که اینطوری نباشد که بعضی مواقع ببردازی و بعضی مواقع نبردازی. یک مدتی کار کنی هم هویت شدگی ها را بیندازی، یک مدتی دیگر دوباره هم هویت بشوی و سرجای آنها بگذاری، یک مدتی زیر سلطه زندگی کار می کنی، بعداً می روی زیر سلطه من ذهنی و برمی گردی به جای اولت یا بدتر. یک مثال دیگر می زند.

چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش تیار نغم گوید، گر گفتن لن دارد

می گوید که مانند موسی که الان آیه اش هست، که تا آنجا پیش رفت که تمام کوه ذهنش متلاشی شد. یعنی مانند موسای عاشق، تو از درد هوشیارانه توبه نکن. تا بالاخره یار بله بگوید. نعم یعنی بلی. اگر میل گفتن نه هرگز دارد. یعنی چی؟ یعنی همینطوری که در مورد آن آیه مربوط به این موضوع است، موسی می خواهد با پنج تا حس و ذهنش خدا را ببیند، و خدا به او می گوید: لن ترانی یعنی هرگز، نه، هرگز مرا نخواهی دید. پس خدا الان به ما می گوید که با این پنج تا حس و فکر مرا نخواهی دید. درست است؟

و اشاره به این موضوع هم است که تو وقتی هر لحظه بله می گویی، بله می گویی و بله می گویی به اتفاق این لحظه و فضا را باز می کنی، این بله گفتن شما شناسایی این موضوع است که خدا بوسیله پنج تا حس و فکرهای شما دیده نمی شود. بالاخره او هم بله می گوید. در حالیکه تابحال چون هوشیاری حضور تو به اندازه کافی نبود، نمی توانستی او را ببینی. دیدن او زنده شدن به آنست. شما می گوئید این هم هویت شدگی را انداختم. بگذار ببینم به خدا زنده شدم یا نه؟ نه. هنوز می گوید لن. یعنی هرگز. دوباره یکی دیگر را انداختم و یکی دیگر را انداختم دیگر، یک روزی متوجه می شوی که عمیق شدی، فساداری شدی.

پس او هم گفت بله. از بس که تو بله گفتی یک روزی او هم گفت بله. چرا؟ بله گفتنهای ترا از جنس او کرد. فضا گشودنهای ترا از جنس او کرد. چرا اینطوری شد؟ برای اینکه مثل موسای عاشق تو از درد هوشیارانه توبه نکردی. نگفتی دیگر بس است، بابا چهار تا هم هویت شدگی انداختیم دیگر به اندازه کافی حالمان خوب شد، بس است دیگر. نه، همینطور که در آخر غزل هم می گوید تو باید ادامه بدهی و ادامه بدهی و به بینهایت او زنده شوی. الان می رسیم.

بله این همان آیه هست.



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَن تَرَانِي وَلَٰكِنِ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۚ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا ۚ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزه‌ای، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.

چون موسی به میعادگاه ما آمد، موسی کی است؟ در این تشبیه شما هستید. میعادگاه کجاست؟ همین لحظه است. پروردگارش با او سخن گفت. به محض اینکه ما می آییم به این لحظه، یعنی فضا را باز بکنیم زندگی با ما سخن می گوید. گفت ای پروردگار من بنمای تا در تو نظر کنم. ما می گوییم خودت را به ما نشان بده. می خواهم با ذهنم و با حسهایم ببینم، بصورت فرم. چون هوشیاری جسمی دارم. گفت هرگز مرا نخواهی دید. گفت اگر اینطوری ببینی، الان دارد به ما می گوید، مرا نمی توانی ببینی. چکار باید بکنی؟ باید تبدیل شوی. به آن کوه بنگر اگر بر جای خود قرار یافت تو نیز مرا خواهی دید. پس به کوه او تابید. کوه او چی هست؟ همین انباشتگی ذهنش است. پس موسی اجازه داد که او به کوه خودش بتابد. یعنی به کوه موسی بتابد.

شما هم اجازه می دهید از طریق نفخت که امروز خواندیم بتابد به انباشتگی مرکز شما. چکار می کند؟ آنجا را متلاشی می کند. خوب متلاشی بکند شما هوش جسمی را از دست می دهید و به یک هوش دیگر زنده می شوید. دارد همین را می گوید. تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد. یعنی چی؟ پروردگار بیاید دیگر کوه نیست. دیگر من ذهنی نیست. یا من ذهنی هست یا خدا. پس این هم هویت شدگی که مرکز ما بود متلاشی شد. آن هوشیاری که جسم را ساخته بود، آمده بود در ذهن یک مرکز هم هویت شدگی ساخته بود بیدار شد از خواب ذهن.

کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. پس موسی یا شما از هوش ذهنی رفتید بیرون. هوشیاری جسمی پایان پذیرفت. چون به هوش آمد. به کدام هوش آمد؟ به هوش زندگی آمد، به بودن آمد. آیا ذهنش ساده شد؟ الان هم می تواند ببیند؟ وقتی هوش من ذهنی را از دست بدهی، به هوش زندگی زنده می شوی، ذهن شما ساده می شود.



هم می توانی حرف بزنی و هم می توانی حسش کنی. الان دیگر به بینهایت او شما زنده شدی شبیه موسی. گفت تو منزهی. واضح است که منزّه هست، چرا که ما منزّهیم. به تو بازگشتم. چون از تو رفته بودم به جهان، الان به تو بازگشتم هوشیارانه، و من نخستین مومنم. ما شدیم مومن، مومن اینطوری می شود.

در غزل هم گفت که نمی شود شما من ذهنی را نگه دارید و دردهایش را نگه دارید و با باورها عمل کنید و زاهد باشید و بگویید که من راستین هستم. نه نمی شود این. به این آیه قرآن هم نظر داشته است.

چون مستِ نِعَمِ گشتی، بی غصه و غم گشتی

پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد؟

خوب شما اگر بله بگویید، بله بگویید، بله به چی بگویید؟ به اتفاق این لحظه. وقتی بله می گویی چکار می کنی؟ فضا را باز می کنی. اینکار سبب شد شما از جنس او بشوید. یکجایی دیگر این ذهن شما متلاشی شد و شما به او زنده شدی، مست شدید. مست چی شدید؟ نعم. نعم یعنی نعمتها. نعمتها آمد. شما توجه خواهید کرد که همینطوری که شما می گوید بله بله بله، نعمتهای زندگی شما زیاد می شود. مثلاً یکی از نعمتها رابطه تان با همسر تان و بچه هایتان خوب می شود، با مردم خوب می شود، رابطه. خرد زندگی شکوفا می کند قسمت مادی شما را. پولتان زیاد می شود، نمی دانم خانه تان زیبا می شود، خودتان زیبا می شوید، خودتان سالمتر می شوید. روی چهار بعد شما اثر می گذارد. شما روی مردم اثر خوب می گذارید، برای اینکه زندگی را در آنها به ارتعاش درمی آورید، آنها را به واکنش و انمی دارید، فضا را باز می کنید.

خوب مست نعمتها می شوید، بی غصه و غم می شوید. در اینصورت وقتی مست شدید شما، مست از کجا می داند که این چرخ بیرونی حرف دارد؟ تا حالا کی از ما حرف زده؟ اتفاقات، تغییرات چرخ بیرونی، ذهن. اگر مست زندگی بشویم، چون مرکز ما خالی است، آیا می تواند بیرون از طریق ما حرف بزند؟ نه. کی می تواند حرف بزند؟ زندگی می تواند حرف بزند. تا به حال کی حرف می زده؟ بیرون، این جهان. این جهان حرف می زند، ما الان در تسخیر این جهان هستیم، چون این جهان در مرکز ماست.

این حرفهایی که الان در سر ما می جهد، این فکرها، ببینید مربوط به چی هست؟ تماماً مربوط به این جهان است. یا اتفاقات روزمره است، یا اتفاقات گذشته است یا حرص یک چیزی است. پس این چرخ سخن دارد. در واقع مولانا می خواهد به ما می گوید که این چرخ چه سخنی دارد؟ سخن را شما دارید. سخن را زندگی دارد که از طریق شما می زند. اما می گوید که اگر نعمتهایت زیاد شد و نایست و ادامه بده تا واقعاً به بینهایت او زنده بشوی.



گر چشمه بُود دلکش، دارد دهنّت را خوش

لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

دریای عدن فضای یکتایی است. می گوید اگر تو بله بگویی، تسلیم بشوی، چشمه باز می شود. چشمه تو باز می شود، چشمه شادی از درونت باز می شود. چشمه آرامش باز می شود. دهنّت را خوش نگه می دارد، شیرین نگه می دارد. خوب وقتی این چشمه آب باریکه می آید، از این لحظه می جوشد، چهار بعد شما را سیراب می کند، شما حالتان خوب است. گر چشمه بُود دلکش، دارد دهنّت را خوش، یعنی خوش. آیا باید بسنده کنیم به این؟ نه. لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد. شما باید ادامه بدهید، ادامه بدهید و باز هم شناسایی کنید هم‌هویت‌شدگی‌ها را و همه را بیندازید، تا به دریای یکتایی، فضای یکتایی راه پیدا کنید، برای اینکه همه گوهرها آنجاست باید بروید گوهر بیاورید.

منظورش این است که یک خرده به این برنامه گوش بدهید حالتان خوب می شود، ولی به حال خوب شما بسنده نکنید. بگویید حال ما دیگر خوب شد. نه دعوا داریم با همسرمان، بچه‌مان و همکارانمان، دیگر چه می خواستیم؟ نه، کافی نیست، ادامه بده. هم‌هویت‌شدگی‌ها را بینداز تا از دریای عدن، از فضای یکتایی این گوهرها را مسئولیت ماست برویم برداریم، همانطور که مولانا برداشته آورده. ما هم برویم برداریم، بیاوریم بریزیم به این جهان.

پایان قسمت سوم

&&&



همانطور که خدمتتان عرض کردم با همان معنا مولانا دو تا غزل دارد که با همان بیت اول شروع می شود.

هر کاتش من دارد، او خرقة زمن دارد

زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد

چند تا بیت در غزل ۶۰۴ آمده که آنها را برایتان می خوانم. بعدش هم قسمتی از یک غزل را برایتان می خوانم. در غزل ۶۰۴ یکی دو تا بیت غزل ۶۲۶ تکرار شده. از جمله تاکید کرده که نفس یا من ذهنی اگر چه زاهد بشود، یعنی باورها را در مرکزش قرار بدهد و به آنها عمل کند و دقیق هم عمل کند و معتقد باشد، باز هم راست نخواهد شد، به زندگی زنده نخواهد شد. این معنا مهم است، برای اینکه خیلی از ما انسانها باورها را مرکزمان قرار می دهیم و باورهای خوب عمل می کنیم و فکر می کنیم عمل کردن به یکسری باورها و الگوهای ذهنی همان حضور است. و این آدمها، آدمهای درستکاری هستند. آزارشان به کسی نمی رسد یا می رسد هم خیلی کم است. ولی می گوید ما نمی توانیم من ذهنی را نگه داریم و در واقع حضور را تقلید کنیم. اینکار امکان ندارد و تبدیل هوشیاری و از بین رفتن من ذهنی و آمدن بینهایت زندگی به مرکز ما به اصطلاح لازم است.

و این یک مطلب بود که مهم بود. مطلب دیگر که بیت را تکرار کرده، این است که هر انسانی از هر وضعیتی شروع می کند باید لحظه به لحظه زخم به هم هویت شدگی هایش بزند و فضا را باز کند و قبول بکند و هر قسمتش که زخم می خورد آن را ببندازد و صبر کند و برگردد با اینکار از جنس زندگی بشود و اینکار بدون درد نیست. بله ادامه می دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۴

غم نیست اگر ماهش افتاد در آن چاهش زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد

می گوید که: اگر ماه او، چه ماه زندگی، چه ماه انسان افتاد به چاه او، یعنی به من ذهنی غمی نیست. برای اینکه زلف معشوق طنابی است که آویزان است و زلف معشوق این طناب را به دست آن ماه می دهد. یعنی ما را به ماه تشبیه کرده که ما افتادیم در چاه ذهن، و معشوق زلفش را رسن کرده و با فضاگشایی این رسن را، این طناب را به ما نشان داده و ما این طناب را می گیریم و می آییم بالا و شما الان می دانید که این طناب چی است. جای دیگر هم اسمش را گذاشت عصا یا حزم. همه آنها در ته چاه هم هویت شدگی با گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه دیده می شود.



یعنی کافیسست که از جنس آن فضا شویم و با اتفاق درگیر نشویم. در مقابلش مقاومت نکنیم. مقاومت کردن در مقابل اتفاق ما را از جنس اتفاق می کند و از جنس اتفاق نشویم، از جنس فضای اطراف اتفاق بشویم تا ما را از چاه بکشد بیرون. این زیباترین کار و آسانترین کار است. آن یکی ضربه خوردن به هم هویت شدگی است. پس وقتی ضربه می خورد به هم هویت شدگی، مثلاً شما با یک انسانی هم هویت هستید، تصویر ذهنی او مرکز شما شده و به این شخص معتاد شدید. این آدم شما را رها می کند می رود و دیگر سراغ شما نمی آید و نمی خواهد دوست شما بشود و شما درد می کشید. درسته؟

خوب این درد به شما می گوید که نباید هم هویت شوید، زندگی این را از دست شما گرفته و با گشودن فضا بلافاصله طناب او را می بینید. و این درد شما که رها می کنید هم هویت شدگی را تبدیل به شادی می شود. و بعد از آن متوجه می شوید که در چاه او هستید. ولی شما ماه هستید. از جنس یوسف هستید و با فضاگشایی طناب را می بینید و می گیرید. یعنی او طناب را به دست شما می دهد و شما محکم می گیرید. چطوری محکم می گیرید؟ لحظه به لحظه فضا را باز می کنید، باز کردن فضا زلف او را در دست شما می دهد و محکم نگه می دارد.

صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد

می گوید: اگر صدها ماه در بیرون افزوده بشود، یعنی ما بتهایی خلق کنیم که اینها شبیه ماه باشند، اینها به چشم ما نمی آیند. چرا که خودمان ماه خودمان را داریم. در واقع به ماه او داریم زنده می شویم. چرا که آن زیباروی ختنی یعنی خود زندگی با چشم تنگی که دارد نمی گذارد که این صد ماه به چشم ما بیاید. یعنی بلافاصله ما متوجه می شویم که این زیبایی، این حس خرد، این حس آرامش و این حس شادی که از این فضاگشایی می آید نمی تواند از ماههای بیرونی بیاید. درست؟ این دیدی که همین چشم تنگ او، این زیبایی که چشم تنگ او به ما می دهد، هیچکدام از آن ماهها که بیاید به مرکز ما، به ما دید بدهد ندارد، ندارد. اینها همه تجربه هایی است که ما همین لحظه می توانیم بکنیم.

از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد

یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد

حالا بیایم به چرخ خودمان، اینکه ذهن ما روشن است، ما فکر می کنیم و در نتیجه گذشته و آینده روشن است، این عکس این لحظه است. عکس یعنی انعکاس. این چرخ ذهن که می چرخد و تغییراتش را ما می بینیم و روشنایی دارد، انعکاس نور او در این لحظه است. اگر انعکاس نور این لحظه نبود، آیا ما می توانستیم گذشته و



آینده را به یاد داشته باشیم، بینیم؟ نه. پس از عکس وی است ای جان گر چرخ ضیا دارد. چرخ را بگیرد چرخ ذهن، از کجا می فهمیم فکرها تغییر می کنند. این فکر به آن فکر فرق دارد، فکرها را می بینیم، هیجانانگیزان را می بینیم، گذشته و آینده را می بینیم. از عکس نور اوست. چرا ما خودش نشویم؟ چرا خود نور نشویم؟ یا نه عکس این نور است یا از خلایق این نور است که ما می توانیم باغ گل خندان داشته باشیم، یا سرو و سمن داشته باشیم. پس هر زیبایی که ما در بیرون خلق می کنیم به علاوه این سرو ما عمق بینهایت ما و زیبایی گل وجود ما از عکس نور اوست. درست است؟

حالا از کجا شروع شده این قضیه؟ از آنجا که زندگی با قضا و قدر به هم هویت شدگی های ما حمله می کند و زخم می زند، و ما چون فضا را باز می کنیم، خرجه او را پوشیده ایم و آتش او را داریم. آتش او هم بینش می دهد به ما، عینک ما را عوض می کند، و هم خاصیت شفاف بخشی دارد، هم خاصیت راهنمایی دارد. و هم خاصیت آرامش دارد. هم خاصیت شادی بخشی دارد. بطوری که شادی این را وقتی حس کنی، از ماه های بیرونی که خودمان خلق کرده ایم دیگر شادی نخواهیم خواست.

گر صورتِ شمع او اندر لگنِ غیرست بر سقف زند نورش، گر شمع لگن دارد

الان ما بصورت هوشیاری آمدم با ذهن هم هویت شدیم. خوب هوشیاری یک شمع است. بصورت صورت درآمده، در لگن غیر، در شمع دان غیر قرار گرفته. یعنی ما در ذهن زندانی شدیم یا با ذهن هم هویت شدیم. در شمع او یعنی الان صورت شده و در لگن غیر شده، یعنی لگن ذهن شده. اگر شمع لگن درستی پیدا کند، یعنی در غزل بعدی هم خواهیم خواند، ما در ذهن حس وجود نداشته باشیم، این شمعدان خوبی می شود، شمعدان درستی می شود برای شمع زندگی. شمع زندگی همان بینهایت ماست.

و الان خواهیم خواند که همین چهار بعد ما لگن او هست. هوشیاری مغز را ایجاد کرده. این چهار بعد ما را ایجاد کرده بتواند خودش را بیان کند. هوشیاری وقتی این چهار بعد سالم را درست کرد، این را لگن می کند، و بصورت شمع نورش را به این جهان می اندازد. اگر شمع لگن غیر نداشته باشد، یعنی در ذهن نباشد، ما از ذهن بیاییم بیرون، فقط از این جسم به جای اینکه با آن هم هویت شویم، به جای لگن استفاده کنیم در اینصورت نورش به سقف می زند. یعنی آسمانها را روشن می کند. زندگی ما روشن می کند. این شمع شروع می کند نورش را انداختن به تمام کائنات. این را می خواهد بگوید.



یادمان باشد این اولش از لطمه زدن به هم‌هویت شدگی‌های ما شروع می‌شود. پس وقتی لطمه به مرکز ما می‌خورد، به هم‌هویت شدگی‌های ما می‌خورد، نباید واکنش نشان بدهیم، باید خوشحال باشیم، باید پذیرا باشیم، باید بیدار باشیم که این صدمه‌ای که به مرکز ما می‌خورد به علت این است که مرکز ما پر از هم‌هویت شدگی است. بجای اینکه با دهن خالی بجویم مثل شتر، درد هوشیارانه می‌کشیم که بتوانیم اینها را یکی یکی بیندازیم. وقتی اینها را یکی یکی انداختیم، لگن درستی برای شمع زندگی درست می‌کنیم، که خودمان هستیم. شمع زندگی ما هستیم. الان رفتیم فقط ذهن را روشن کردیم. قبلاً می‌گفت که تو فکر می‌کنی گذشته و آینده چطوری روشن شده. شما چطوری حتی من ذهنی را می‌بینید و روشن کرده‌اید؟ من ذهنی را چی روشن کرده؟ عکس وجود او. بنابراین می‌دانید که این غلط است. چرا لگن درستی برای بینهایت خدا درست نمی‌کنید.

گر با دگرانی تو، در ما نگرانی تو ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد

ای هوشیاری، ای انسانی که بصورت هوشیاری حواست به بیرون است، چون ذهن چیزهای بیرونی را نشان می‌دهد. ولی یادت باشد که تو به عنوان هوشیاری به ما داری نگاه می‌کنی. نگرانی یعنی داری نگاه می‌کنی به ما. از نگرستن. یعنی ما به عنوان هوشیاری دائماً به آن طرف نگاه می‌کنیم، به خدا و زندگی نگاه می‌کنیم. گرچه که درگیر بیرون هستیم با ذهن، چرا؟ خدا یا زندگی روح صفا دارد. از جنس بی‌فرمی است. ما هم از آن جنس هستیم. شما به بدن توجه داری، برای اینکه هوشیاری جسمی داری. اگر غیر بدن دارد، اگر من ذهنی بدن دارد، اگر من ذهنی فرم دارد و تو هم فرم را می‌شناسی، چسبیدی، حواست است که تو دائماً به من نگاه می‌کنی، این را از زبان زندگی می‌گوید.

یعنی ما چون از جنس او هستیم، دائماً به او نگاه می‌کنیم. آن تمثیل هفته گذشته جالب است. ما یک مقدار آهن بستیم، دنیا هم یک کوه آهن‌باست، ما را می‌کشد. ولی ما رویمان به آنور است. می‌خواهیم به آنور برویم یکدفعه اینور می‌رویم، کشیده می‌شویم. چاره چی است؟ این آهنها را یکی یکی شناسایی کنیم، باز کنیم بیندازیم. هر چی آهنها را می‌ندازیم کمتر کشیده می‌شویم به سوی دنیا.

و شما الان می‌بینید و می‌دانید که به چه طرف نگاه می‌کنید، نگاه اصلی تان به کدام ور است؟ نگاه اصلی ما به دنیا نیست، ولی بیهوده با دنیا درگیر هستیم. نمی‌دانیم چرا. مولانا گفت این شبیه شتری است که دارد با دهان بدون غذا می‌جود. هی فکر بعد از فکر، درد بعد از درد و فکر می‌کنیم اینکار نتیجه دارد. ما بیدار می‌شویم که



این حالت زندگی نتیجه ندارد، این بیگار است، کار بی‌مزد است. پس ما حالا که نگران یعنی در حال نگرستن به او هستیم، پس چرا هوشیارانه و دانسته با او نباشیم. چطوری؟ فضا را باز کن، در این لحظه تسلیم شو، بگذار فکر او و خرد او بیاید به سر شما، به فکر شما، از آنجا هم به عمل شما.

بس مست شدست این دل، وز دست شدست این دل

گر خُرد شدست این دل، زان زلف شکن دارد

می‌گوید: حالا این دل ما خیلی مست شده، چرا بینهایت شده، دیگر از دست رفته، چرا به دنیا نمی‌تواند دسترسی داشته باشد. دیگر واکنش نمی‌دهد به دنیا و دنیا هم نمی‌تواند گیر بدهد به ما. چرا؟ از بس فضا را گشوده، مست شده. بس مست شدست این دل، وز دست شدست این دل. از دست شدست این دل، عقل من ذهنی نمی‌تواند کنترلش کند. اگر خرد شد این من ذهنی که دل مادی ما بود، چی خُرد کرد؟ آنکسی که زلفش شکن شکن است. آنکه آن زیبازلف و زیباروی آمد دل مادی ما را خُرد کرد و ریخت.

پس نتیجه می‌گیریم که پس از مدتی حمله قضا و قدر به مرکز مادی ما، ما به خودمان می‌اییم. شناسایی می‌کنیم که با چی‌ها هم‌هویت شده‌ایم، یکی یکی می‌اندازیم، با هر انداختنی یک خُرده مست‌تر می‌شویم. مست به چی؟ به آرامش و شادی زندگی.

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

وقتی همه هم‌هویت شدگی‌ها را بیندازیم و بینهایت می‌شویم، این محصول نهایی انسان است که اسمش شمس تبریزی است. شمس کائنات است. شمس جهان بی‌فرم و جهان فرم است. و در ضمن شاه تمام شیران مادی است. آن شیر کجا لانه دارد؟ وطن دارد، مسکن دارد؟ در مرکز انسان. در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد. آن نجیزی را آن شمسی را، آن خورشیدی را که بوسیله آن می‌خواهد بتابد خدا، در مرکز ما گذاشته و داستانش را گفتیم امروز دیگر. حالا چند بیت از یک غزل می‌خوانم برایتان که با همین معناست. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۳

من آنم کز خیالاتش تراشده و تن باشم

چو هنگام وصال آمد، بتان را بت شکن باشم

پس من انسان کی هستم؟ دیدید که هوشیاری چطوری تن را درست کرد. از خیالات خدا، از خیالات زندگی، من بت می‌تراشم. خوب در قسمت اول زندگی‌مان این هوشیاری بت می‌تراشد و به بتهایش می‌چسبد. مرکز مادی



درست می کند، مرکز اصلیش را رها می کند. ولی وقتی موقعی وصال آمد، پس از مدتی، پس از شش هفت سالگی و ده سالگی متوجه می شود که هنگام وصال است. هنگام وصال یعنی چی؟ یعنی زاییده شدن از ذهن، یعنی یکی شدن با زندگی، یعنی شناسایی هم هویت شدگی ها و انداختن آنها و دوباره مرکز زنده زندگی پیدا کردن. برای ما بگوئیم پس از هفت، هشت سالگی ده سالگی موقعی وصال بوده. خوب موقعی که وصال آمده من چکار می کنم؟ بت هایم را می شکنم. پس شما بت هایتان را می شکنید. چون همین لحظه هنگام وصال است، و بتهایی را که شما چسبیده اید یعنی فکرها از شما برخاسته، فکرها مربوط به چیزهای بیرونی بوده، شما اینها را گرفتید، مرکزتان کرده اید. بجای خدا اینها را می پرستید، اینها بت هستند. اینها را شناسایی می کنید و می اندازید دور، می شکنید. درست است؟

مرا چون او ولی باشد، چه سُخره بوعلی باشم؟

چو حُسنِ خویش بنماید چه بندِ بوالحسن باشم؟

بوعلی و بوالحسن می توانند همین اسم عادی باشد. بوعلی نماد هر انسان خردمند در بیرون و بوالحسن نماد هر انسان یا چیز زیبا در بیرون، بیرونی. می گوید: من وقتی فضا باز می کنم و تسلیم می شوم آنکه ولی من است و مرا راهنمایی می کند کیه؟ خود زندگی، خرد کل. مرا چون او ولی باشد، چه سُخره بوعلی باشم؟ چرا زیر سلطه یک خرد بیرونی بروم، یک عقل بیرونی بروم؟ بوعلی می تواند عقل این جهان هم باشد. بوالحسن می تواند تمام زیباییهای این جهان باشد.

وقتی می بینم خرد کل، خرد خدا، مرا هدایت می کند، چرا بروم زیر سلطه عقل این جهانی. وقتی به من فضاگشایی و تسلیم را یاد دادند و با اینکار من خرد زندگی را راهنمای خودم می کنم، چرا به جهان نگاه کنم؟ ببینم چه عقلی به من می دهد؟ وقتی زیبایی خودش را او به من نشان می دهد و این زیبایی بی نظیر است، چون من حس زیبایی می کنم، من حس عشق می کنم، من حس لطافت می کنم، حس شادی می کنم، حس آرامش می کنم، من چرا بند زیبایی چیز بیرونی باشم؟

توجه خواهیم کرد که وقتی ما خرد را از آنور بیاوریم و زیبایی را هم از آنور بیاوریم، هر دو اینها را می توانیم به چیزهای این جهانی بدهیم. وقتی از کارمان خوشمان می آید، آیا آن کار ما آن خوشی را دارد؟ نه. آن کار را که شما انجام می دهید، شادی از شما می ریزد به آن کار. با یکی برخورد می کنید، برخوردش برای شما مطبوع است، شادی آور است. آیا آن شخص آن شادی را می آورد؟ نه. شادی از شما به آن رابطه و آن برخورد می ریزد. دارد



اینها را می گوید. پس ولی ما و دهنده زیبایی ما زندگی است. هر دو اینها با فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه بدست می آید. مهم است این بیت.

دو صورت پیش می آرد، گهی شمع است و گه شاهد

دوم را من چو آیین، نخستین را لگن باشم

می گوید من دو صورت می بینم. دو صورت زندگی یا خدا برایم پیش می آورد. یکی شمع است، یکی شاهد، یکی ناظر. ناظر و شاهد هر دو یکی است، که حس زیبایی هم است، حس بینهایت هم هست. یعنی ناظر این جهان به اندازه بینهایت عمق یکی اش این است. می گوید: دو تا صورت می بینم من. مولانا می گوید اینها را. ما نمی بینیم. یکی می بیند ما هم می توانیم ببینیم. که یکی شمع است و یکی شاهد. شمع روشن کننده است، خردورزی است، توان شناسایی است، قابلیت شناسایی است، استعداد شناسایی است و اینکه چکار کنم؟ همان ولی است، همین حالت راهنمایی ماست. چه فکری بکنم چه عملی بکنم، درست است؟ این را اسمش را گذاشته شمع. این شمع را ما در این جهان نداریم.

دو صورت پیش می آورد، دو صورت برای من پیش می آورد می گوید زندگی. یکی شمع است، یکی هم ناظر، شاهد. دومی را من چو آینه هستم. یعنی من آینه زندگی هستم. جهان را مثل آینه جهان نما، مثل آینه هستم. اما برای این شمع مثل لگن هستم.

پس هوشیاری آمد تن مرا ساخت، چهار بعد مرا ساخت، مغز مرا ساخت، که چی بشوم؟ که با آن هم هویت نشوم و این بشود لگن، یعنی شمعدان شمع زندگی، درست است؟ پس ما ناظر بر جهان هستیم، بصورت آینه جهان را به ما نشان می دهد. فکرها از این آینه می جهد و آن شمع روشنی که روشن کرده ما می بینیم، یعنی نور می دهد هوشیاری می دهد به ما، ذهن ما را روشن می کند، به ذهن ما می نویسد چه فکری بکنیم چه عملی بکنیم، آن هم چیه؟ آن هم شمع است، برای آن چی هستیم ما؟ شمعدان هستیم. آن شمع زندگی مان است، عقل زندگی است. می گوید من هم عقل خرد کل را حس می کنم و هم بصورت آینه تماشاگر این هستم.

می بینید که اینجا اصلاً من ذهنی وجود ندارد. کجاست من ذهنی؟ من ذهنی همه این وضعیت نهایی ما را، انسانی ما را تعطیل کرده. من ذهنی یک تعداد باورهای از پیش پرداخته و تقلیدی است که من چسبیدم به آنها، برای من مهم بوده، شده مرکز ما. من از آنجا خرد می گیرم، عقل می گیرم فکر می کنم اینها بهترین باورها هستند. و این هم با قانون زندگی مخالف است. چون مولانا از آیه قرآن استفاده کرد، گفت: هر لحظه من با تو یک کار جدید می



کنم، اینطوری می کند. شما آینه بشوید، برای شمع او هم لگن بشوید، دیگر بگذارید او کار کند. تا من ذهنی داشته باشید مزاحم این کار است. می گوید: من، بلند می شود. من بldم، می دانم، با اینکار مقاومت می کنم. من ذهنی می گوید کدام شمع؟ کدام لگن، کدام آینه؟ فکر می کند همین آینه‌های معمولی است.

توجه می کنید که اینها را نمی شود فهمید. یک عده‌ای می گویند آقا ما نمی فهمیم. شما به اندازه کافی فهمیده‌اید. باید تبدیل بشوید. اگر قرار باشد که باورهای تقلیدی و از پیش پرداخته را بگذاریم مرکزتان و از پشت عینک آن فهم ها زندگی را ببینید، و این مطالب مولانا را بفهمید، نمی شود. اشکال کار شما این هست متأسفانه. همه را نمی گویم، برخی می گویند ما نمی فهمیم، آخر چی را باید بفهمیم؟ چیز فهمیدنی وجود ندارد، این ذهن نمی تواند بفهمد. ذهن برای همین هست که برویم مغازه مان را باز کنیم یک چیزی به یک قیمتی بخریم، یک درصدی روش بکشیم، بفروشیم، حسابش را بکنیم، پولش را بگذاریم تو جیبمان یا برویم بانک بگذاریم، هرشب بشماریم ببینیم، چقدر شد، زیاد شد، کم شد، این هم جای خودش را دارد.

ولی این که با آن دید ما برگردیم از جهان بسوی زندگی و بینهایت او زنده بشویم امکان ندارد، شما ممکن هست بگویید همین کار را می خواهم بکنم، من می خواهم مغازه ام را باز کنم بشمارم، ولی توجه کنید که آن کار دردزا هست، آن کار سبب نخواهد شد که شما زندگی توام با خوشبختی داشته باشید.

و امروز هم تاکید کرده که باورها نمی توانند راهنمای شما باشند در زندگی، شما نمی توانید زاهد باشید، ما همه جور زاهد داریم، زاهد مذهبی داریم، زاهد علمی داریم، زاهد اجتماعی داریم، زاهد سیاسی داریم، همه جور زاهد داریم، زاهد یعنی کسی که باور را گذاشته مرکزش و به آنها هم عمل می کند، خوب هم عمل می کند. در بازی کردن نقش ها هم ما زاهد هستیم.

می گوییم: من پدر هستم، کتاب را باز می کنیم می گوییم وظیفه پدر چی هست؟ وظیفه پدر این پنجاه تا چیزی هست که اینجا نوشته، همه را من مو به مو به بهترین صورت من انجام می دهم، ولی بودن نیست در آن، فقط نقش پدری را انجام می دهم، همین ها را انجام می دهم، کافیه؟ کافی نیست ولو این که به بهترین صورت انجام بدهی. نقش مادری هم همین هست، نقش معلمی هم همین هست، نقش هر سرویسی همین هست. مگر بودن باشد، مگر پشت آن نقش و انجام دادن ها بودن باشد، در عین حال که آن را انجام می دهی جای خودش را دارد وظایف‌ات را انجام می دهی، یک بودن هم است که بودن بچه مان را می شناسد، اینها با هم کار می کند. نمی شود



این را تعطیل کنی فقط این را انجام بدهی، و با همه هم هویت باشی و مرکز شما باشد و به بهترین صورت هم انجام بدهی و آخر سر ببینی به نتیجه رسیدی، بادم پوک است.

مرا و امی است در گردن که بسپارم به عشقش جان

ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم

بله ما وام داریم، بدهی داریم، به کی؟ به زندگی، به خدا. آن بدهی چیه؟ این من ذهنی را بدهیم برود. که به عشقش یعنی در ازای رسیدن به وحدت با او، که به او زنده بشویم و خودمان را به عنوان بودن شناسایی کنیم، به عنوان خدایت شناسایی کنیم و همین را در دیگران هم شناسایی کنیم، در هر چیزی شناسایی کنیم که منظور زندگی بوده، باید این من ذهنی که وام من است و بدهی من است بدهم، اما نباید این قدر ادامه‌اش بدهم، کشش بدهم و مقاومت کنم که به پریشان حالی بیفتم. یعنی از هشت نه سالگی زندگی می گوید: این وام را بده، من ذهنی را بده که من بینهایت را بدهم به تو. حالا ما می گوییم: صبر کن ما حالا می دهیم.

درست مثل این که به یکی بدهکاریم، به جای این که بموقع ببریم پولمان را بدهیم، بگوییم بدهی را بموقع می دهیم، هزار دفعه گفته بده، گفتیم نه، بعد رفته شکایت کرده، ما را برده دادگاه محکوم کرده، این همه به ما استرس داده، بعد از این که این همه زحمات می کشیم حالا می گوییم بفرما پولت را. خوب این را اول بده دیگر، یعنی نمی گذارم تا اینقدر زندگی از من تقاضا کند، تا هر تقاضایی که من قبول نمی کنم، من را پریشان حال می کند، محنت زده می کند، ممتحن یعنی محنت زده، پریشان حال است، شما نگذارید. شما می بینید که از یک سنی به بعد دیگر پریشانی ما شروع می شود.

کسانی که من ذهنی را ادامه می دهند، حساب کنید دیگر، می بینید که ما در دوازده سالگی خوشحال تر از بیست سالگی بودیم، بعد می بینیم در بیست سالگی خیلی خوشحال تر از سی سالگی هستیم، به چهل می رسیم می گوییم ای کاش سی ساله بودیم، پنجاه که می شود می گوییم بابا این چهل سالگی خیلی سن خوبی بود، رفته رفته از تقاضا ممتحن می شویم، خوب این را اول بده، اول بدهی‌ات را بده بهشت را بگیر، همین جور ایبات دید ما را درست می کند.



چو زندانم بُود چاهی که در قعرش بُود یوسف

خُنْکِ جانِ من آن روزی که در زندان شدن باشم

خوب ما یک باشنده‌ای هستیم، یک هوشیاری هستیم که زندان ما شده قعر چاه یوسف، می خواهد بگوید که یادتان است گفت که: اگر جایی کور است عصا هم هست. اگر جایی چاه است و یوسف تهش افتاده حتما طناب هم هست، درسته؟ یعنی این جایی که الان ما افتادیم در ذهن جای خوبی است، زندگی می خواهد ما را بکشد بالا به زندگی زنده کند، آیا یک حیوان هم در اینجاست؟ نه. می گوید: چو زندانم بُود چاهی که در قعرش بُود یوسف، زندان من همان چاهی است که در قعر آن، ته آن یوسف هست، یوسف کی هست؟ من هستم، جان من است، هوشیاری من است.

خوشا به حال آن هوشیاری یعنی من که روزی به این زندان بیفتم، که افتادیم. یعنی شما شکایت نکنید که چرا به قعر چاه افتادم، طناب را بگیر. در غزل قبلی گفت زلفش را طناب کرده و دست تو را گرفته، گفته این را سفت بگیر من دارم تو را می کشم بالا، ولی در این کشیدن چون تو باید بگیری، همین که می گیری، هوشیارتر می شوی. همین که این طناب را می گیری آن طناب را رها می کنی، طناب دنیا را. همین که این را می گیری با آن هوشیاری شناسایی می کنی که آنها تو نیستی، آن چیزها تو نیستی، پس آنها را رها می کنی، پس ما الان خوب جایی هستیم، چاهی افتادیم که می دانیم خودش می خواهد ما را بکشد بالا، همین رو می گوید:

چو دستِ او رَسَن باشد که دستِ چاهیان گیرد

چه دستکها زَنم آن دم که پابستِ رَسَن باشم

می گوید وقتی طناب دست خدا باشد که دست چاهیان یعنی ما را که در چاه ذهن افتادیم، بگیرد، آن موقع که من پایم را ببندد به این طناب، آن موقع باید شروع کنم به رقصیدن و بشکن زدن. الان شما یاد گرفتید چطوری پایتان را ببندید به این طناب در ته چاه، چجوری؟ با تسلیم و فضا گشایی. هر اتفاقی می افتد شما فضا را باز می کنید. طناب دست کی هست؟ دست خدا، و با هر فضا گشایی یک خُرده می آییم بالا، با هر فضا گشایی یک چیزی را که شما را به ته چاه می کشد می اندازید، و می آیید بالا. تمثیل چاه برای هم هویت شدگی این است که، همین طور که تو چاه که می افتیم باید نیرو صرف کنیم بیاییم بالا، برای رها شدن از دست هم هویت شدگیها هم که



نیروی جاذبه دارد جهان، چرا می رویم برای این که از جنس او هستیم. جنس جنس را می کشد، جهان جنسش را در ما تثبیت کرده، پس بنابراین جنس جنس را جذب می کند.

درست همین طور که از باصطلاح از ارتفاع چهل متری، یک چیزی را رها کنیم می آید به طرف مرکز زمین، چون نیروی جاذبه دارد. ما هم چون از جنس جهان هستیم ما را هم ول کنند می رویم به سوی جهان، پس باید یک نیرو صرف کنیم که جلوی رفتن به آن سمت را بگیرد، این نیرو صبر و فضاگشایی و تأمل هوشیارانه در این لحظه است، که من این چیز را می اندازم و غصه هم نمی خورم و به سوی جهان هم نمی روم. من پایم را بستم به طناب خدا و دارد می کشد بالا، خودم هم دارم می رقصم، دستک زدن یعنی بشکن زدن، رقصیدن، خوشحالیم چون خودش دارد ما را می کشد بالا.

گفت امتی را برانگیختم و خودم هدایتش می کنم، گنجی بودم نهان که پر از رحمت بودم تمثیل زد، گفت مادر پستان هایش پر از شیر هست، بچه اش خوابیده گرسنه هست، دماغش را می مالد، می گوید بلند شو، سینه هایم اذیت می کنند، شیر را بخور و مهر و محبت خدا پر شده، بچه اش را از چاه می کشد بیرون، همین که بیرون می آییم ما شروع می کنیم به شیر او را خوردن، بیدار بشویم از خواب ذهن، شروع می کنیم به شیر او را خوردن. بله، خیلی ساده هست.

مرا گوید: چه می نالی ز عشقی تا که راحت زد؟

خُنْک آن کاروان کِش من درین ره راه زن باشم

می گوید، زندگی به من می گوید: چرا می نالی؟ وقتی عشق یعنی جذب شدن به سوی من، راه تو را می زند، امروز گفت قضا راه تو را می زند. صد بار راه تو را بزند بالاخره به بینهایت او زنده می شوی. می گوید خدا به من می گوید برای چه می نالی که من راحت را زدم؟ خوشا به حال کاروانی که من راهزن راهش باشم. یعنی خوشا به حال انسانها، من راهتان را می زنم. کی راه ما را می زند؟ خود زندگی. چرا می زند؟ شما به او توجه کنید که بتواند دَمش را وارد چهاربعد شما بکند، دمش ما را شفا بدهد.

بله گفت کار او کن فیکون است نه موقوف علل، الان شما متوجه می شوید که علت های بیرونی، آدم های بیرونی شما را از چاه نمی تواند بیاورد بیرون، ناله مکن، اوست که راه ما را می زند، می روید شما با من ذهنی بادام می کارید، پوک می شود، به شما دارد می گوید: این راه کار نمی کند، خوب من دارم راه تو را می زنم، من تو را نا امید



می کنم، تو چرا به من نگاه نمی کنی، اصلاً همیشه به من نگاه نمی کنی؟ چرا درگیر جهان هستی؟ چرا کشیده می شوی به آنور؟ چرا بسوی من کشیده نمی شوی؟ هم به من نگاه کن، هم بسوی من کشیده بشو، و توکل کن به من، خوشا به حالت که من راحت را می زنم، من خرد کل هستم، زندگی به شما می گوید. من راحت را انقدر خواهم زد که بیایی با من یکی بشوی، که خودت را به صورت من شناسایی کنی، و گر نه نمی گذارم موفق بشوی.

پس شما با این ابیات متوجه می شوید که شما با من ذهنی شکوفا نخواهید شد، راستین نخواهید شد، ولو این که نعل به نعل یک سری چیزها را که خیلی هم چیز خوبی هست، رعایت کنید. شما می گوید من دروغ نمی گویم، من غیر از راستی کار دیگری نمی کنم، من مطابق این باورها عمل خواهم کرد، ولی هوشیاری جسمی دارم، ولی وصل نیستم، راه شما را همیشه خواهد زد، یعنی کار شما و فکر شما نتیجه نخواهد داد.

چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من

غنیمت دار آن دم را که در تن تن باشم

می گوید: چه از زبان زندگی، چه از زبان ما، ما مثل چنگیم، ولی می خواهی موقع ساز من را بدانی کی هست؟ همه ما چی هستیم؟ چنگیم، داریم. وقت نواختن ما کی هست؟ تا حالا پرسیدید کی هست؟ همین لحظه. ولی آیا این لحظه را و این دم را که موقع زدن ماست، شما غنیمت می دارید؟ در این هشتاد سال که ما زنده هستیم، هر لحظه موقع زدن ساز ماست، ولی ما غنیمت نمی دانیم، ما قدرش را نمی دانیم. چون اگر قدرش را می دانستیم این دم را نگه نمی داشتیم، من بیفتد، ما می افتیم به تن تن تن، تن تن تن یعنی بیان موسیقی زندگی، بیان شادی زندگی، شما می خواهید بدانید موقع نواخته شدن شما بعنوان چنگ زندگی کی هست؟ همین لحظه. غنیمت می دانید؟ قدرش را می دانید؟ شما می گوید: بله، پس بپرداز من ذهنیت را، بپرداز دردهایت را.

چو یار دوفنون من، زند پرده جنون من

خدا داند، دگر کس نی، که آن دم در چه فن باشم

یار صاحب فن ما، زندگی، خدا است. وقتی شروع می کند زدن پرده دیوانگی ما را، یعنی من ذهنی می افتد، ما دیوانه می شویم، مجنون می شویم. چرا می گوید مجنون؟ برای این که من ذهنی بودن را جنون می داند. من ذهنی می گوید هر کسی شعارش هر چه بیشتر بهتر نباشد، مجنون هست. هر کسی غم نداشته باشد، هر کسی



رنجش نداشته باشد، هر کسی نخواهد، هر کسی توقع نداشته باشد، هر کسی درد حمل نکند، اوقات تلخی نکند، هر کسی حسود نباشد، هر کسی مقایسه نکند خودش را با دیگران تا شاگرد اول باشد و دچار خرافات نشود، این آدم دیوانه است. خیلی خوب ما می خواهیم دیوانه باشیم. وقتی یار پر از فن من، آن پرده جنون من را بزند، پرده بودن من را بزند، فقط خدا می داند و کس دیگر نمی داند، که آن دم من چه کارها می توانم بکنم، در چه فنی هستم، در چه فنی هستم؟ در زنده کردن زندگی خودم، در زنده کردن دیگران، در شناخت بودن در دیگران، در ارتعاش زندگی در دیگران و همین طور زنده کردن تمام کاینات.

خدا داند، دگر کس نی، که آن دم در چه فن باشم، دیگر کس نمی داند. برای اینکه دیگر کس با من ذهنی نگاه می کند. یک کسی که به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شده در چه فنی است؟ من ذهنی می گوید هیچی. چقدر پول در می آورد؟ چقدر تا خانه دارد؟ چقدر درد دارد؟ چقدر اوقات تلخی می کند؟ چقدر واکنش نشان می دهد؟ چقدر ستیزه می کند؟ چقدر دعوا می کند؟ چقدر جنگ راه می اندازد؟ چقدر زرنگی می کند؟ خوب اگر اینها را نمی کند پس دیگر چه فایده دارد؟ چه باورهایی دارد؟ با چه باورهایی هم هویت شده؟ مرکزش از چه جنسی است؟ دوستانش کی اند؟ خانه اش به چه بزرگی است؟ اینها را این سوالات را می کند. اینها که فن نیست که دارد می گوید:

ز کوبِ غم چه غم دارم که با او پای می کوبم؟

چه تلخی آیدم، چون من بر شیرین ذقن باشم؟

کوبِ غم یعنی هر لحظه هم هویت شدگی های ما مورد تهدید قرار بگیرد. یا به دست نیاورده ایم می گوییم این را به دست می آوریم، من حرص می ورزم به آن چیز، خدایا به دست می آورم این را؟ یا نمی آورم؟ این چیزها را هم که دارم توی مرکز، اینها هم دارند به خطر می افتند. نکند از دستم بروند. هر موقع این فکرها می آید کوبِ غم است. مرتب لگد می کوبد. چرا آن چیز را از دست دادم؟ وای چقدر تا چیز از دست دادم. اگر نمی فروختم الان قیمتش پنج برابر شده بود. بله. از کوبِ غم.

می گوید ز کوبِ غم چه غم دارم؟ برای اینکه در مرکز هم هویت شدگی نیست. که دارم با او می رقصم، یعنی با خدا می رقصم. برای اینکه زندگی دائما در حال رقص است. دائما در تن تن تن است. دائما در دمیدن شادی به ماست و از طریق ما به کائنات است. چه تلخی آیدم؟ از کجا تلخی می آید به من؟ من چرا تلخ بشوم؟ چون دائما



نزدیک این شیرین سخنم. شیرین دَقَن، دَقَن یعنی این قسمت چانه، چه بگویی شیرین سخن، چه بگویی زیبا روی. من دائما با این یار هستم. حرفهای خوبی به من می زند. حرف خرد را می زند. نمی گذارد من نگران بشوم در مورد چیزهای بیرونی. من با چیزی هم هویت نیستم. یک عده ای با آدمها هم هویتند. با همسرشان، با بچه شان، خوب تا آنها سرفه می کنند مرکزشان می لرزد. یک حرف می زنند، می گوید نکند این دارد می رود؟ از چنگم نرود یک دفعه؟ کوب غم است.

چرا هم هویت می شوی با همسرت، با بچه ات، با دوستت، با پدرت مادرت؟ آخر رفتار مردم دست ماست؟ ما می توانیم رفتار مردم را کنترل کنیم؟ ولو من ذهنی خیلی قوی هم داشته باشیم. شما می توانید کوب غم را بطور کلی از بین ببرید، هیچ تلخی هم برای شما نیاید اگر شما با فضاگشایی دائما با زندگی پای بکوید. بله، چند بیت از آن غزل خواندم، اجازه بدهید دو بیت هم از این غزل ۱۴۶۲ را بخوانم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم وانگه همه بتها را در پیش تو بگذازم

امروز گفت ما آئینه هستیم. من صورت می تراشم. صورت ها صورت های ذهنی اند. درست است؟ از این آئینه ای که ما هستیم، ناظر جهان هم هستیم، مرتب فکر زائیده می شود. مثل اینکه این غزل ها از مولانا، از آئینه مولانا همینطوری می زند بیرون. مولانا بت می سازد؟ گفته تا حالا من عجب غزلی گفته ام؟ نه! ولی ما ممکن است که یک حرف حسابی بزنیم، بگوییم که چرا مردم از این حرف ما نمی نویسند، تعریف نمی کنند؟ چرا؟ برای اینکه بت را ساخته ایم و بت را می پرستیم و به مردم هم نشان می دهیم، می گوییم این بت خوبی است. نمی گوییم بت است می گوییم این حقیقت است. پس ما صورتگر نقاشیم، هر لحظه بتی می سازیم، اما همه بت ها را در پیش زندگی و خدا می سوزانیم، می گدازیم.

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم

ما مرتب نقش بر می انگیزیم. دیدی که هوشیاری چکار کرد؟ در شکم مادر همه این موجود را ساخت، تند تند بافت. بعد می آید فکرها را می بافت. شما فکر می بافید، چرا با فکرها هم هویتید؟ ما همیشه می توانستیم هوشیاری بمانیم. آینه باشیم. اشتباه کرده ایم. در هر سنی هم می توانیم دوباره آینه باشیم، دوباره همان هوشیاری باشیم. و زندگی پیغامهایش را از طریق حمله به هم هویت شدگی های ما یا کمک به ما موقعی که ما



داوطلبانه می خواهیم مرکزمان را خالی کنیم، خودش را نشان می دهد. هزاران نقش می انگیزم. با اینها هم هویت می شوم. دم می دهم، روح می دهم و اینها را می رقصانم. ولی یک دفعه بر می گردم نقش تو را می بینم. یک دفعه وقتی بی نهایت تو را متوجه می شوم، متوجه می شوم می بینم بت اند. اینها را خودم ساخته ام، در نتیجه همه را می سوزانم. این کار درست است.

نه اینکه نقش را بر انگیزی، با روح در آمیزی یعنی بشوی روح. پس هوشیاری می تواند روح بدهد به یک چیز فکری، این را برقصاند و این برقصد و آدم هی نگاه کند، ببیند عجب چیز قشنگی است این. این آدم یواش یواش دور می شود از اصلش. ولی وقتی بت را می سازم و با آن هم هویت می شوم یک دفعه بر می گردم تو را می بینم، می بینم، نه، این بت چیزی ندارد. این بت دارد من را از تو دور می کند. این دارد به جای تو می نشیند. بنابراین هرچقدر هم زیبا باشد رها می کنم. و آیا مولانا غزل نوشته غزل هایش را سوزانده؟ نه، با هیچکدام هم هویت نیست. ما هم باید همینطور باشیم.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم خیلی سریع، دیگر مشخص شده. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۵

تا بیابی در تن کهنه نئی

بشنو این پند از حکیم غزنوی

این پند را از حکیم سنایی بشنو، تا در این تن کهنه شده، در این من ذهنی کهنه شده، نئی را ببینی، نئی را بیابی. نئی چیست؟ نئی هوشیاری است که از این کهنه زاییده می شود. وقتی این هم هویت شدگی ها از هم می پاشند همه می ریزند، ما به عنوان زندگی نو می آییم بیرون. پند را می گوید از حکیم سنایی بشنو.

چون نداری، گرد بدخویی مگرد

ناز را رویی نباید همچو ورد

می گوید ناز کردن، خودنمایی کردن و گفتن اینکه من از جنس زندگی هستم، باید روی زیبا مثل گل داشته باشی. یعنی روی زندگی را داشته باشی. باید به زندگی زنده شده باشی. آن خوب است. اگر هنوز زنده نشدی پس من ذهنی داری. اگر کسی زاهد است و ناز می کند می گوید که من به حضور رسیده ام، این غلط است. اگر نداری پس تو دنبال بدخویی می گردی. چرا؟ برای اینکه هم هویت شدگی جزء خصال تو شده، خودت ملولی، خودت شاد نیستی. مرکز مادی داری. این بدخویی است. نمی شود که شما، می گوید، هم جاهل باشی، هم ناشاد باشی، بعد آن موقع بگویی من خیلی شادم. بله، خودش دارد توضیح می دهد. می گوید:



سخت باشد چشم نابینا و درد

زشت باشد روی نازیبا و ناز

می گوید کسی که نازیبا باشد، زشت باشد و ناز هم نکند، این خیلی زشت است. کسی که از جنس زندگی نباشد، از جنس درد باشد و بگوید من از جنس زندگی ام و زیبا هستم، و بخواهد ادای ناز زندگی را در بیاورد، بالاخره زشت می شود. و می گوید که یک کسی چشمش نبیند در عین حال درد هم نکند، و اگر آدم چشمش ببیند، درد هم نکند، می گوید خوب می بینم حالا درد هم می کند، می روم دکتر، ولی هم درد نکند، هم آدم نبیند، این خیلی بد است. یعنی هم مرکز مادی داشته باشد جاهل باشد، نبیند آن شمع را نداشته باشد، هم درد های من ذهنی را داشته باشد. این خیلی بد است.

پس داریم راجع به چی دوباره صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه نمی شود هم هویت شدگی ها را نگه داشت و باورها را مرکز قرار داد و به آنها عمل کرد و یک جوری افتخار کرد که من به این باورها عمل می کنم و اینها همه حضور است. نه. می گوید:

جز نیاز و آه یعقوبی مکن

پیش یوسف، نازش و خوبی مکن

یعنی پیش زندگی ما نباید خودمان را بگیریم، و چکار باید بکنیم؟ مثل یعقوب احساس نیاز و آه بکنیم. یعنی مرتب باید بخواهیم، طلب داشته باشیم که به یوسف برسیم. این لحظه که ما در ذهن هستیم و من ذهنی داریم باید بلند شویم، بگوییم می دانم، من به حضور رسیده ام و آن اداهای حضور را در بیاوریم، تقلید مولانا را بکنیم، مولانا اینطوری می نشست، اینطوری راه می رفت، اینطوری حرف می زد؟ نه. ما این کارها را نمی کنیم. ما پیش زندگی در این لحظه هیچ خودمان را نمی گیریم، صفر می شویم و احساس صفر بودن داریم، احساس تواضع داریم، احساس نیاز می کنیم، احساس فقر می کنیم و آرزومند این هستیم که به یوسف زنده بشویم. بله.

در نیاز و فقر، خود را مُرده ساز

معنی مُردن ز طوطی، بُد نیاز

داستان طوطی را می بینیم. می دانید که طوطی حالا داستانش را نمی گویم، توی قفس مُرد، خودش را زد به مردگی، و بنابراین صاحب طوطی برداشت این را انداخت بیرون. و طوطی چکار کرد؟ گفت که ای صاحب من دیگر نمی توانی از من استفاده کنی. شما هم وقتی بمیرید نسبت به من ذهنی، این جهان و مردم این جهان از شما دیگر سوء استفاده نمی توانند بکنند. می گویند این به درد نمی خورد، بی مصرف شد. بنابراین شما را رها می کنند و



شما پرواز می کنید می روید مثل آن طوطی. مثل طوطی باید بمیریم. ما نیاز به مردن به من ذهنی داریم، پس بنابراین در نیاز و فقر خودمان را می میرانیم. مشخص است معنا. و الان یک مطلب دیگر می گوید:

تا دم عیسی تو را زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند

تو هر لحظه احساس کوچکی کن، هر لحظه فضا را باز کن، این تو را صفر می کند. مقاومت تو را صفر می کند. این فقر است. هر لحظه که ما فضا را باز می کنیم، صفر می شویم، یعنی فقر، یعنی هیچی ندارم. و این خودش نیاز است. این راز و نیاز ما هم هست. دعای ما هم هست. یعنی این فضا گشایی همه چیز است. که اسمش تسلیم است. به محض اینکه فضا را باز می کنی، دم زندگی وارد می شود، تو را زنده می کند. و مثل خودش تو را خوب و مبارک می کند. بله.

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ خاک شو، تا گل برویی رنگ رنگ

می گوید از بهار سنگ سبز نمی شود، ولی خاک سبز می شود و گل می آورد. الان بهار است، بهار زندگی است. برای هر کدام از ما این لحظه بهار زندگی است. ولی اگر دلمان را سنگ نگه داریم، این دل سنگ ما سبز می شود؟ نه. کما اینکه سنگ در بهار سبز نمی شود. اما اگر خاک بشویم، گلهای رنگارنگ مثل خاک در بهار از ما می رویند. پس ما خاک می شویم. خاک شدن چه جوری است؟

هر موقع در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت را به صفر می رسانید شما خاک می شوید. هر موقع بلند نمی شوید، بگویید من می دانم، تا زندگی به شما بگوید چکار کن، خاک می شوید. بله. و در نتیجه از این خاک بودن، از این نیاز، از این فقر، از این فضا گشایی، خرد زندگی می آید. دَمِشِ زندگی می آید و این گلها را در تو می رویاند، گلهای زندگی. آن موقع می بینید بدنتان دارد سالم می شود، فکرتان دارد خلاق می شود، هیجانات بد قبلی مثل خشم و ترس دارد احساسات لطیف عشقی می شود. حس زیبایی به شما دست می دهد.

می بینید یواش یواش آن آینه و شمع دارد خودش را نشان می دهد. هم جهان را می بینید هم خرد زندگی، شمع زندگی جلوی شما را روشن می کند. و همینطور این جریان شادی بخش زندگی وارد چهار بعد شما می شود. وارد زندگی شما می شود، از شما به بیرون. یواش یواش خواهید دید که این آینه بودن شما دیگران را به آینه بودن تشویق می کند. دیگران را تشویق می کند به اینکه لگن شمع خودشان بشوند. شما شمع ها را روشن می کنید.



یک شمع، یک شمع دیگر را روشن می کند. آن، یک شمع دیگر را روشن می کند. آن، یک شمع دیگر را روشن می کند. این روشن کردن شمع، تغییر دیگران نیست. که به زور برویم بگوییم که شما بیا این تغییرات را بکن. ما مجبور کرده‌ایم مردم را زاهد بشوند، یعنی حداکثر کاری که بشریت تا حالا کرده، یکی را مجبور کرده گفته این باورهای من است، اینها را باید بگیری بگذاری مرکزت، زاهد بشوی. به اینها هم باید درست عمل کنی. نعل به نعل همه را باید رعایت کنی. اگر رعایت کنی بیست می دهم به تو، اگر نکنی می زنم می کشم. نه این نیست، این نیست. شما باید شمعش را روشن کنی. شمعش گفت آینه و شمع است، آینه. حالا دیگر از این آینه شما گلهای رنگ رنگ بیرون می آید، مثل آینه مولانا. چی بیرون آمده؟ بله.

سال ها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را، يك زمانی خاک باش

سالها این من ذهنی پر از درد تو، پر از هم هویت شدگی تو، مثل سنگ بود که دلها را خراشیده، دل مردم را به درد آورده، درد ایجاد کرده برای دیگران و برای خودش. حالا یک بار امتحان کن، یک مدتی هم خاک باش. یک مدتی بگو نمی دانم، متواضع باش، ستیزه نکن با آدمها با اتفاقات، ببینیم چی می شود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>